

مُتَخَب

حَدِيثُ الْحَقِيقَةِ شَرُّ الطَّرِيقَةِ

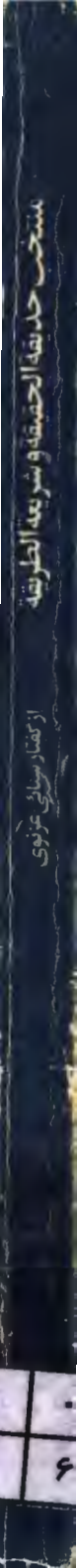
از فقار

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

به اهتمام

مدرس رضوی



THE HISTORY OF THE
JESUIT MISSION
IN THE PROVINCE OF
4



بها: ۱۶۰ ریال

۵۷۷۵۵

مُتَخَب

حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ شَرُّ الطَّرِيقَةِ

از فقار

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

به اهتمام

مدرس رضوی



مؤسسة انتشارات امیر کبیر

تهران، ۱۳۶۲



سنائی غزنوی، حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

منتخب حدیقة الحقیقة وشریعة الطریقة

باهتمام، مدرس رضوی

چاپ دوم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	اندر توحید باری
۲-۱	داستان باستان
۲	اندر درجات
۳	اندر صفا و اخلاص
۴-۳	حکایت
۶-۴	اندر روزی دادن بروزی خواران
۶	در توکل
۹-۶	حکایت
۱۰-۹	جان بی نان کس را ندهد
۱۰	در ایثار
۱۲-۱۰	قصه قیس عاصم رضی الله عنه
۱۴-۱۲	در صفت زهد و زاهد
۱۵-۱۴	در لغت پیغامبر علیه السلام
۱۵	اندر درود دادن بر وی
۱۷-۱۵	در منقبت علی (ع)
۱۹-۱۷	صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر
۱۹	فی رائحة الكریهة من غیبة اخ المسلم
۲۰-۱۹	در کوشش و طلب تقوی
۲۴-۲۰	حکایت
۲۷-۲۴	در فضیلت علم
۲۸-۲۷	حکایت
۲۹-۲۸	حکایت شبلی رحمة الله علیه
۳۰-۲۹	در صفت عشق و عاشق و معشوق
۳۱-۳۰	در کمال عشق
۳۲-۳۱	در اشواق عشق
۳۳-۳۲	در سوزش عشق
۳۶-۳۳	التمثل فی المعجته والشکر
۴۰-۳۶	حکایت
۴۳-۴۰	المعمدة علی التحرك والتجشم...
۴۳	در دوست و دشمن

۴۵-۴۳	حکایت
۴۸-۴۵	التمثيل في رياء الحب
۵۰-۴۸	صفت جفت و یار و قریب و...
۵۱-۵۰	حکایت
۵۲-۵۱	اندر صفت ابلهان
۵۳-۵۲	التمثيل في صلاحة الانسان
۵۴-۵۳	اندر جستن روزی
۵۵-۵۴	اندر اصحاب غرور
۵۶-۵۵	حکایت
۵۷-۵۶	اندر حفظ اسرار
۶۱-۵۸	حکایت
۶۱	قصه لقمان
۶۳-۶۱	اندر مذمت دنیا و اهل روزگار
۶۴-۶۳	حکایت
۶۵-۶۴	التمثيل في اصحاب الغفلة
۶۵	اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن
۶۷-۶۵	حکایت
۶۷	اندر مذمت کسانی که بجامه و لقمه مغرور باشند
۶۸-۶۷	حکایت
۶۹-۶۸	اندر مذمت بد دلی و بد دل
۶۹	اندر مذمت مال دوست
۷۱-۶۹	در نکوهش شراب خواری
۷۲-۷۱	حکایت
۷۴-۷۲	حکایت در حلم و بردباری نوشروان
۷۶-۷۴	حکایت در عدل و سیاست شاه
۷۸-۷۶	حکایت اندر حلم و سیاست پادشاه و تحمل از رعیت
۸۰-۷۸	اندر پند و نصیحت پادشاه
۸۲-۸۰	اندر عدالت کردن و ستم ناکردن شاه
۸۴-۸۲	حکایت اندر بی سیاستی پادشاه
۸۵-۸۴	اندر رادی و حسن سیرت پادشاه
۸۵	اندر راستی میان جور و عدل
۸۶	اندر تعهد علمای دیندار

۸۸-۸۶	حکایت اندر بیداری پادشاه و...
۸۸	اندر پند و نصیحت سلطان
۸۹-۸۸	حکایت
۹۰-۸۹	اندر بیداری از خواب غفلت
۹۰	اندر سیاست پادشاه
۹۱-۹۰	اندر حکم راندن پادشاه
۹۳-۹۱	حکایت زن دادخواه با سلطان محمود
۹۴-۹۳	حکایت در خون ناحق ریختن
۹۵-۹۴	هم در این معنی است
۹۷-۹۵	اندر کفایت ورآی پادشاهی
۹۸-۹۷	التمثل فی عفو الملك
۹۹-۹۸	اندر مدح پادشاه
۱۰۲-۹۹	اندر شکایت اهل زمان
۱۰۳-۱۰۲	حکایت
۱۰۳	اندر ذم عوام و بازاریان
۱۰۵-۱۰۳	اندر ذم خویشاوندان
۱۰۵	حکایت
۱۰۶-۱۰۵	اندر صفت جاه‌جویان و زرطلبان
۱۰۷-۱۰۶	حکایت
۱۰۷	حکایت و ضرب‌المثل
۱۰۸-۱۰۷	اندر مذمت عالم بی‌عمل
۱۰۸	اندر مذمت شعراء روزگار
۱۱۰-۱۰۹	اندر مذمت خدمت مخلوق
۱۱۱-۱۱۰	حکایت
۱۱۱	اندر مذمت منجمان و بطلان احکام نجوم
۱۱۲-۱۱۱	حکایت منجم جاهل و پادشاه عادل
۱۱۳-۱۱۲	اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن
۱۱۴-۱۱۳	حکایت
۱۱۷-۱۱۴	کتاب کتبه الی بغداد مع نسخه تصنیف...
۱۷۷-۱۱۸	واژه‌ها و کنایه‌های متن کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

در میان شاعران و عرفا حکیم سنائی درصفت مقدم جای دارد و از سرآمدان حلقه تصوف و عرفان بشمار است.

سنائی اول شاعریست که افکار تصوف و اصطلاحات عرفان و گفتار مشایخ را باذوقیات شعری آمیخته و در قالب نظم درآورده و سخنان بلند و معانی دلپسند حکما را لباس موزون پوشانیده است هرچند پیش از سنائی شیخ ابوسعید ابوالخیر اشعار عرفانی سروده و بعضی مطالب عالیۀ تصوف را در رباعیات خویش آورده ولی چون آنچه از او باقی مانده بسیار اندکست لذا سنائی را اول شاعر متصوف زبان پارسی گفته اند.

سنائی بهر اوستی تحولی بزرگ در ادبیات فارسی بوجود آورده است چه وی افکار متصوفه و معانی عالیۀ تصوف را در ادبیات فارسی گنجانیده و به بهترین و شیرین ترین عبارتی در سلك نظم درآورده است و شعر فارسی با آمیزش با افکار صوفیه جمال و زیبایی مخصوصی یافته است.

آثار وی همه از نظر لفظ و معنی با افکار بلندی که مخصوص خود اوست در نهایت فصاحت و بلاغت است و لیکن کتاب حدیقه الحقیقه وی که واسطه العقد این آثار است از شاهکارهای نظم فارسی است و کمتر کتابی بدین پایه و مایه از سلاست و روانی الفاظ و دقت معانی و مطالب عالیه است. کتاب حدیقه علاوه بر مزایای ادبی آن که نتیجه طبع روان و فکر بلند و ذوق سلیم گوینده آنست بیشتر مطالب آن ناظر به آیات قرآن کریم و اخبار نبوی و آثار صحابه و کلمات مشایخ و معانی دینی و اخلاقی و فلسفی و عرفانی و امثال و حکم و حکایاتست و از این کتاب پیداست که حکیم علاوه بر تبحر کامل در زبان پارسی از معارف و علوم اسلامی خصوصاً علوم قرآنی و تفسیر و حدیث و فقه و حکمت و عرفان و منطق و کلام و تاریخ و نجوم و طب اطلاع کامل داشته و بهرموز دقیقۀ هریک بخوبی واقف بوده است.

از آنجائی که این کتاب یکی از آثار ارزنده و والای شعر و عرفان زبان فارسی می باشد درصدد برمی آمدیم تا گلچینی از ابیات حدیقه را که حاوی نکات اخلاقی و مفاهیم متعالی انسانی است به دوستان ادب و عرفان تقدیم کنیم تا بیشتر با افکار بلند و نکته پرداز این شاعر عارف حکیم غزنه آشنا شوند.

* اما امره اذا اراد سينا ان يعول له في يمينه

دروند دون = تخلصه + تخلصه
 آگاهتن برون = تخلصه

اندر توحيد باری

امریت

ن
 خیر
 صفت
 اصل
 البله
 اسم
 دال
 اسم
 اسم

ای درون پرور برون آرای	وی خرد بخش، بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان	ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین	همه از امر تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک سکون	همه در امر قدرتت بی چون
عرش تا فرش جزو مبدع تست	عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست	از شنای تو اندرو جانست
نظامهای بزرگ محترمت	رهبر جود و نعمت و کرمیت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک	زان هزار و یکست و صد کم یک
هر یکی زان به حاجتی منسوب	لیک نامحرمان از آن محجوب
یارب از فضل و رحمت ایندل و جان	محرم راز نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رخت پویان	وحده لا شریک له گویان
صانع و مکرم و توانا اوست	واحد و کامران نه چون ما اوست
حی و قیوم و عالم و قادر	رازق خلق و قاهر و غافر
خلق را داده از حکیمی خویش	هر کرا بیش حاجت، آلت بیش
همه را داده آلتی در خور	از پی جبر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	و آنچه هست آن چنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر	کوش خرد در خور است با سرخر
تو مگو هیچ در میانه فضول	رانده او بدیده کن تو قبول

کامران
 اسم
 اسم
 اسم

داستان باستان

گفت نقشت همه گزراست چرا	ابلهسی دید اشتیری بچرا
عیب نقاش میکنی هشدار	گفت اشتر که اندرین پیکار

تو زمن راه راست رفتن خواه
از کثری راستی کمان آمد
طاق ابرو برای جفتی چشم
چشم خورشید بین از ابرو شد
جمله نیکست زو نیاید بد
گر چه زشت آیدت نکو بینی
هر چه او داد جمله نیکو داد
آنچه بایست بیش از آن همه داد
کوبدان گوش پشهران با اوست
کاه بکش که با گوش که او راه شده

اندر درجات

در گزی ام مکن بعیب نگاه
نقشم از مصلحت چنان آمد
هست شایسته گر جت آید خشم
دست عقل از سخا بنیر و شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد
آن نکوتر که هر چه زو بینی
روح را از خرد شرف او داد
همه را از طریق حکمت و داد
پیل را پشه گیر بدرد پوست

از چشم که با اهل
ابرو چشم می گیر
کار ناهایت
کلی و انا
چشم زشت
بنام او را

تو بیک پایه چون شوی خرسند
کو بتحقیق^۱ خواجه علم است حلم^۲ خواجه علم
هر دو با هم چو شهدوزن نور است
نردبان پایه به ز علم و عمل
دست و پائی بزین زیان نکنی
کاهلی کافریش بار آرد
پایش از جای رفت و کار از دست
کاهلی کرد رستم را حیز^۳ حیز
جامه خلعتت بریدستند
چون نگردی بدان خلل طامع
سه سه منزل یکی کند عاشق /

پایه بسیار سوی بام بلند
پایه اول اندرو حلم است
علم بی حلم شمع بی نور است
نیست از بهر آسمان ازل
اندرین راه گر چه آن نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد
هر که با جهل و کاهلی پیوست
بتر از کاهلی ندانم چیز
از پی کمارت آفریدستند
تو بخلفان چرا شدی قانع
دردو عالم یکی کند صادق

آن

بنا بر او
ما خلعت

از راه
از راه

هر ماه ۱۰ / ۱۲ روز سحر حس

چون مہی شست روز بیکاری
فرسی بر سریر ساسانی

مبالغه

ملك و ملك از كجابدست آری
روز بی کاری و شب آسانی

اندر صفا و اخلاص

مثل او چو بوم و خورشید است
از پی ضعف خود نه از پی اوست
آفت از ضعف چشم خفاش است

چرخد

هر که اندر حجاب جاوید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست
نور خورشید در جهان فاشست

حکایت

میرزا علی بن محمد
میرزا علی بن محمد
میرزا علی بن محمد

واندر آن شهر مردمان همه کور

بود شهری بزرگ در حد غور

لشکر آورد و خیمه زد بردشت
از پی جاه و حشمت و صوات

پادشاهی در آن مکان بگذشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت

آرزو خاست در چنان تهویل بهر گل افروز

مردمان را ز بهر دیدن پیل

بر پیل آمدند از آن عوران

چند پیر از میان آن کوران

زانکه از چشم بی بصر بودند

آمدند و بدست می سودند

اطلاع او فتاد بر جزوی -

هر یکی را بلمس بر عضوی

دل و جان در پی خیالی بست

هر یکی صورت محالی بست

برشان دیگران فراز شدند

چون بر اهل شهر باز شدند

هر یکی پا زنان در آن تعجیل

تا بدانند شکل و صورت پیل

آنچنان گمراهان و بد کیشان

آرزو کرد هر یکی زیشان

و آنچه گفتند جمله بشنیدند

هیئت و شکل پیل پرسیدند

دیگری حال پیل ازو پرسید

آنکه دستش بسوی گوش رسید

بهن و صعب و فراخ همچو کلیم
گفت گشتست مر مرا معلوم
سهمنا کست و مایه تبیهست
دست و پای سطیر پر بوش
راست همچون عود مغروط است
همگان را فتاده ظن خطا

علم با هیچ کور همزه نیست
کرده مانند غُتقره بجوال
عقلا را در این سخن ره نیست
غُتقره غمت
جاهل، زانی

اندر روزی دادن بروزی خواران

چون ترا کرد در رحم موجود
کرد گاری حکیم بیچونی
بعد نه ماه در وجود آورد
دو در بهتـرت به داد بدست
روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گلِ هنیئا که نیست بر تو حرام
شد دگر گون ترا همه احوال
زین بگیر و از آن برو هر جای
عوض دو چهار در بر جاست
کرد عالم همی طلب روزی
کار دنیا همه مجاز آید
بدل چار بدهدت دو چهار

اندر نام و
ماتوا انتم

گفت شکلیست سهمناک و عظیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم
راست چون ناودان میانه تهیست
وانکه را بد زبیل لـلموش
گفت شکش چنانکه مضبوط است
هر یکی دیده جزوی از اجزاء
هیچ دل را ز کلی آگه نیست
جملگی را خیالهای محال
از خدائی خلایق آگه نیست

آن نبینی که پیشتر زو جود
روزیت داد نه مه از خونـی
در شکم مادرت همی پرورد
آن در رزق بر تو چُست بـست
بعد از آن الف داد با پستان
گفت کاین هر دو را همی آشام
چون نمودت فطام بعد دو سال
داد رزق تو از دودست و دوی پای
گرد و در بر تو بسته کرد رواست
زین ستان زان ببر بیروزی
چون اجل ناگهان فراز آید
بازماند دو دست و پای از کار

دود

الْقَبْرِ حَفْرٌ مِنْ حَفْرِ النَّيرانِ أَوْ رِضْوَةٍ مِنْ رِاضِ الْجَنَّةِ

در لحد هر چهار بسته شود هشت در بر تو باز بکشاید تا بهر در چنانکه خواهی شاد مهربان تر ز مادر و پدر است ای جوانمرد نکته ای بشنو آن نکوتر که هر چه زو بینی آن نبینی که طفل را دایه گاه بنسد و را بکهوره که زند صعب و گاه بنوازد گاه بسود بمهر رخسارش مرد بیگانه چون نگاه کند گویدش نیست مهربان دایه تو چه دانی که دایه به داند بنده را نیز کرد کار بشرط آنچه باید همی دهد روزی گاه بر سر نهد ز گوهر تاج هر چه هست از بلا و عافیتی بد بجز جلف و بی خرد نکند بد از او در وجود خود نباید آنکه آرد جهان بکن فیکون خیر و شر نیست در جهان سخن آن زمان کایزد آفرید آفاق	هشت جنت ترا خجسته شود حور و غلمان ترا ببیش آید میروی نا وری ز دنیا یاد مر ترا او بخلد راهبرست وز عطای خدا نمید مشو گرچه زشت آیدت نکو بینی گاه خردی باولین پایه گاه بر بر نهدش همواره گاه دورش کند بیندازد گاه بنوازد و کشد بارش خشم گیرد ز دایه آه کند بر او هست طفل کم مایه شرط آنرا چنان همی داند میگذارد بجمله کار بشرط گاه حرمان و گاه فیروزی که بدانگی ورا کند محتاج خیر محض است و شر عاریتی که نکو کار هیچ بد نکند که خدا را بد از کجا شاید چون کند بد بخلق عالم چون لقب خیر و شر بتست و بمن هیچ بد نافرید بر اطلاق
---	---

شَرْ حَبْنَةُ عَدُوٍّ

گفت روزی دهم همی دانند
باز گفتند بسی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
گفت کای رایتان شده تیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل
آسان و زمین بجمله و راست
برساند چنانکه خود خواهد
از تو کل نفس تو چند زنی
چون نه راهرو تو چون مردان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن

حکایت

باز را چون ز بیشه صید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند
خو ز اغیار و عاده باز کند
اندکی طعمه را شود راضی
بازدارش ز خود پیاده کند
تا همه باز دار را بینند
زوستاند همه طعام و شراب
بعد آن بر گشایدش یک چشم
از سر رشم و عاده بر خیزد
بزم و دست ملوک را شاید

تا بود روح رزق نستاند
هرگز از خار بن رطب ندهد
نفرستد ز آسمان زنبیل
چند گوید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواست حکم او راست
که بیفزاید و کمی کاهد
مرد نامی و لیک کم ز زنی
رو بیاموز رهروی ز زنان
وای آن مرد کو کمست از زن

کردن و هر دو پاش قید کنند
صید کردن و را بیاموزند
چشم از آن دیگران فراز کند
یاد نارد ز طعمه ماضی
گوشه چشم او گشاده کند
خلق بر باز دار نگزیند
نرود ساعتی بی او در خواب
برضا بنگرد درونه بخشم
بادگر کس بطبع نامیزد
صید که را بدو بیاراید

بسی خداوند
نیازی ندارد
باز از زمین
زنبیل (آسمان)
بسی از آن
عزیزان و سید
حضرت علی

چون عمر سوی کود کان نگرید
کود کان زو گزیختند بتفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن
چه گریزم ز پیمشت ای مکرم
میر چون جفت دین و داد بود
ور بود رأی او سوی بیداد
نیک باشی ز درد سر رستی
چون نگرستی ز عدل توشه خویش
چون گریستی

حشمتش پرده طرب بدید
جز که عبدالله ز بیر نرفت
تو بنگر یختی بگفتا من
نه تو بیداد گر نه من مجرم
خلق را دل ز عدل شاد بود
ملک خود داد سر بسر بر باد
ور بدی جمله عهد بشکستی
مر کب تو بود دو منزل پیش

الله تعالی
لا اله الا الله
محمد رسول الله

جان بی نان کس را ندهد

جان ^{بر} ^{نمان} ^{نمان}
گرو نان بدست تو جانست
زانکه از نان ^{نمان} نمائند جان بر جای
چون ^{نمان} گرفت قوت جان میخور
تو ز میرو و کیل خشم مگیر
بیقین دان که روزیت بر سید
بر خدابه که بر خراس و جوال آسیا
سخت شوریده گشت احوالت

باتو زانجا که لطف یزدانست
جان بی نان بکس نداد خدای
این گرو سخت دار و نان میخور
روزی تست بر علیم و قدیر
آن زمانی که جان ز تو بر مید
اعتماد تو در همه احوال
ابر گر نس نداد یک سالت

محمد رسول الله
لا اله الا الله
الله اعلم
از نان

کشتک خویش خشک دید و بگفت :
رزق بر تست هر چه خواهی کن
گریه ابر نی و خنده کشت
زانکه اندک نباشد اندک تو

زالکی کرد سر برون ز نهفت
کای همان نو و همان کهن
علت رزق تو بخوب و بزشت
از هزاران هزار به یک تو

عصر حاتم اصم
نک مشرقه

شعله از تو کصد هزار اختر
بی سبب رازقی چنین دانم
مردنبود کسی که در غم خور
و دلیل به مرد (روزگاری می دهی)

قطره از تو کصد هزار اخضر
همه از تست ناسم و جانم
در یقین باشد از زنی کمتر
بله به یقین بداند که روزش (خور خور خور)

انسان به یقین بداند که روزش (خور خور خور)

آن بنشینید که بی نم ابر
کبر را گفت پس مسلمانی
کز تو این مکرمت بنپذیرند
کبر گفت ار مرا بنکزیند
ز آنکه او مکرمت و با احسان
کار تو جز خدای نکشاید
تا توانی جز او بیار مگیر

مرغ روزی بیافت از در گبر
زین سخن پیشه سخن دانسی
مرغکان گر چه دانه بر گیوند
آخر این رنج من همی بیند
نکند بخل بسا کسرم یکسان
بخدای امر ز خلق هیچ آید
خلق را هیچ در شمار مگیر

سکای سخن
در سخن
بهر کس

از خلق
نوع کاری
بر آن آید

در ایثار
ایثار از لایان ظرف بر است

هر چه داری برای او بگذار
جان و دل بذل کن کز آب و ز گل
سید و سر فراز آل عبا
از سه قرص جوین بی مقدار
از تزو جان و عقل و دین بگذر
در می صدقه از کف درویش

کمز گدایان ظرف بر است
بهر جود هاست جود مقل
یافت تشریف سورت هل اتی
یافت در پیش حق چنین بازار
در ره او دلی بدست آور
از هزار توانگر آمد بیش

بهر

نک

سوره لام و کاف

این کتاب

قصه قیس عاصم رضی الله عنه
حکم من ذالذی نمود نزول
پیش مهتر کشید و سر نکشید
قرص خدای نزد رسول
هر کسی آن قدر که دست رسید

من ذالذی یقرض الله

قرض خدای

مهر

بهر کس
از خلق
نوع کاری
بر آن آید

در و گوهر ستور و بنده و مال
قیس عاصم ضعیف حالی بود
رفت در خانه با عیال بگفت
کاینچنین آیت آمده است امروز
آنچه در خانه حاضر است بیار
گفت زن نیست چیز در خانه
گفت آخر بجوی آنمقدار
رفت و خانه بجست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورد زن در حال
قیس خرما باستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی مناقی که بیار
گوهر است این متاع یاز و سیم
زان سخن قیس گشت خواد و خجل
رفت در گوشه بغم بنشست
آمد از سدره جبرئیل امین
مرو را اندر انتظار مدار
مصطفی راز حال کرد آگاه
ملکوت آمده بنظرارند
زلزله است افقاده در ملکوت
حق تعالی چنین همیگوید

هر چه در وسع بودشان در حال
که نکردی طلب ز دنیا سود
زانچه بشنید هیچ يك نهنفت
خیز و ما را در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایشار
تو نه ای زین سرای بیگانه
هر چه یابی سبك بنزد من آر
تا بر آید مگر و را کاری
دقل و خشك گشته تا بنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورد
نر سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده سبك پیش آر
پیش مهتر همی کنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و فرمین
و آنچه آورده است خوار مدار
يلمزون المطوعين آنگاه
مرور از انتظار چون دارند
نیست جای قرار و جای سکوت
دل او را بلطف میجوید

صداغ آئینه از
خیمای نارغوب
در غروب دور

عزیز = محبوب
عزیز = عزیز
عزیز = عزیز

اینقدر کن ز قیس زود قبول
هست مقبول نیست مرد بخیل
هست بهتر ز گوهر دگران
هست خدا المقل پسندیده
زان منافق بفعل بد کردار

قیس را کار گشت از آن بکمال
هم بر آنسان که بود پیش آمد
از همه فعل خود خجل باشد
خوانده باشی تو اینقدر باری

در صفت زهد و زاهد نظم سبک یافت نمی شد

که نبود آن زمان چنان عابد
تا از این نفس خویش بگریزم
چه خوری بامداد کن تدبیر
منش گویم که مرگ و در گذرم
که چه پوشم بگویمش که کفن
آرزوهای بس محال کند
منش گویم خموش تا لب گور
بتوانم زدن ز بیم عس
خوار و در پیش خویش نگذارد

کای سرافرازوی گزیده رسول
زو پذیرفتم این متاع قلیل
که بنزد من این دقل بعیان
از همه چیز های بگزیده
قیس را زان سبب بر آمد کار

گشت رسوا منافق اندر حال
تا بدانی که هر که بیش آمد
با خدا آنکه او دودل باشد
راستی بهتر از همه کاری

بود پیری بصره در زاهد
گفت هر بامداد بر خیزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم
گوید آنکه نفس من با من
بعد از آن مر مرا سؤال کند
که کجارت خواهی ایدل کور
تا مگر بر خلاف نفس نفس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد

سبک یافت : اول دانند

زاهدی از میان قوم بتاخت
روزی از اتفاق دانائی
بسر کوه رفت و صومعه ساخت
عالمی پسر خرد توانائی

از آن منافق در
از لحاظ فعل بد
بود کار عیس
سبک یافت

بر گذشت و بدید زاهد را
گفت و یحک چرا بر این بالا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
باز دنیا شده است در پرواز
بزرگ آنی فصیح میگوید
وای آن کوزمن حذر نکند
تا نکرده چنانکه در قسطاط

آن چنان پارسای عابد را
ساختستی مقام و مسکن و جا
در طلب کردنش شدند هلاک
در فکند بهر دیار آواز
در جهان مثل خویش میجوید
در طلب کردنش خطر نکند
اندکی مرغ و باز بر افراط

هست شهری بزرگ در حدروم
نام آن شهر شهر قسطاطست
اندرو مرغ خانگی نبرد
و اندر آن شهر مرغ نگذارند
همچو قسطاط شد زمانه کنون

باز بسیار اندر آن بروم
ساحلش تا بحد دمیاط است
زانکه باز از هوا و را شکر
زانکه در ساعتش بیو بارد
علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا
گفت دانا که باتو اینجا کیست
گفت زاهد که نفس من با من
گفت دانا که پس نکردی هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن
گفت بازاهد آن ستوده حکیم
گفت زاهد که من بساخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب
بمداوای نفس مشغولم

تا شوم ایمن از بد دنیا
بر سر کوه پایه حالت چیست
هست روز و شب اندرین مسکن
بیمده راه زاهدان مبیح
در من و کزی ویم فروخته اند
چکنم چاره رها گشتن
نفس افعال بد کند تعلیم
زانکه من نفس را شناخته ام
میکنم روز و شب و را ترتیب
زانکه گوید همی که معلوم

کوهیان
افند زاهدان

ساخته
بهرت
دکال
سیده ام

صعد بالرفق
که و را قصد قصد فرمایم
چون تصعد کند فرو بارد
که و را مسهلای بفرمایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد
گاه نهی کشم من از شهوات
از خورش خوی خویش باز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب

پیش از آن کوز خواب بر خیزد
یک دور کعت بی او چو بگذارم
مرد دانا چون این سخن بشنید
گفت لله درك ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
دها که

ای سنائی چو بر گرفتی کلك
چون بگفتی ثنای حق ز اول
چون ز توحید گفته شد طرفی
خاصه نعت رسول باز پسین
احمد مرسل آن چراغ جهان
آمد اندر جهان جان هر کس
آدمی زنده اند از جانش
تا بخندید بر سپهر جلی
آن سپهرش چه بار گاه ازل

اکحل از دید گانش بکشایم
فصد تسکینی اندر او آرد
علیل از جسم او بیالایم
غله غشش برون شود ز جسد
تا مگر باز ماند از لذات
در شهوت بخود فراز کند
خانه بر وی چو گور خانه کنم
من کنم یک دور کعتی بشتاب
همچو بیمار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر تن ز وجد آن بدرید
بگفت الله عمرک ای عابد
ملك تو کم ز ملک جم نیست

در نعت پیغامبر علیه السلام
دُر معنی کشیدی اندر سلك
پس بگو نعت احمد مرسل
گفت خواهم ز انبیاء شرفی
آن ز پیغمبران بهین و گزین
رحمت عالم آشکار و نهان
جان جانها محمد آمد و بس
انبیاء گشته اند مهمانش
صبح صادق ز مشرق ازل
آفتابش که با احمد مرسل

نامد اندر سراسر آفاق
شرع او را فلک مسلم کرد
اندر آمد ببار گاه خدای
انبیا ریخته هم از زر اوی
تا شب نیست روز هستی زاد

متولد شد از زلف مصطفی در روزی اندر درود دادن بر وی

تا بحشر ای دل ارثنا گفتی
نام او بردی از جهان مندیش
دوزخ از نام او چنان برمد
هر چه دانسی درایت او دان
عقل از آن نامدار و مشهور است
جان از آن در میان عز و بقاست
جان که آن روی را نخواهد دید
خاک او باش و پادشاهی کن
هر که چون خاک نیست بر درای

و محمد علی و زهق مدح غیر علی در منقبت علی (۴)

ای سنائی بقوت ایمان
در مدیحش مداخل مطلق
آن ز فضل آفت سرای فضول
عزت آن سرافیل عز و ناز از علم
بشنیده ز مصطفی تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش

پای مردی چنوی بر میثاق
خانه بر بام چرخ اعظم کرد
دامن خواجگی کشان در پای
هر چه شان نقد بود بر سراوی
آفتابی چو او ندارد یسار

همه گفتی چو مصطفی گفتی

حور دندان کینان خود آید پیش
که زلا حول دیو جان برمد
و آنچه یابی عنایت او دان
که در آن کار گاه مزدور است
که از آن روی در امید تقاست
نیست جان بلکه بار گین بلید
آن او باش و هر چه خواهی کن
گر فرشته است خاک بر سر او

مدح حیدر بگو پس از عثمان
زهق الباطل است و جاء الحق
آن علم دار و علم دار رسول
ملك الموت دیو آزار از حلم
گشته مکشوف بر دلش تاویل
شاد زهرا چو گشت وی شویش

خسرو چرخ تیز گرد او بود
 باغ سنت بامر نو کرده
 هر گراز خشم هیچ سر نبرید
 خیر از تیغ او خراب شده
 هر گز از بهر بدره و برده
 هر عدو را که در فکند زبای
 نه جگر بود داعیه مردیش
 آمد از سدره جبرئیل امین
 ذوالفقاری که از بهشت خدای
 آوریدش بنزد پیغمبر
 تا بدو دینت آشکار کند

مصطفی داد مرتضی را گفت :
 آنچنان آخت او زباغی کین
 چون نه از خشم بود از ایمان بود
 مر نبی را وصی و هم داماد
 کس ندیده برزم در پشتش
 آل یاسین شرف بدو دیده
 نائب مصطفی بروز غم‌دیر
 سر قرآن بخوانده بود بدل
 بفصاحت چو او سخن گفتی
 لطف او بود لطف پیغمبر
 هر که دیدی حسام او مسلول

نمیزد بگشوده

در حدیث و حدید مرد او بود
 هر چه خود رسته بود خو کرده
 جز بفرمان حسام بر نکشید
 سر آبش همه سراب شده
 خلق را خصم خویش ناکرده
 نام بر دستش و زننده خدای

نه ظفر باعث جوان مردیش حرانگر
 لاقتی کرده مر و را تلقین
 بهر ستاده بود شرک زدای
 گفت کاین هست بابت حیدر
 لشکر کفر تار و مار کند
 که بدین آر دین برون ز نهفت
 کایج تاوان نبد و را در دین
 از و کافر کشیش یکسان بود
 جان پیغمبر از جمالش شاد
 منهرم شرک از یک انگشتش
 ایزد او را بعلم بگزیده
 کرده در شرع مرو را بامیر
 علم دو جهان و را شده حاصل

مستمع زان حدیث در سفتی
 عنف او عنف شیر شرزه نر
 نفی گشتی برو طریق حلول

خو کردن : درو کردن
 خن و سمن
 آتش

نمیزد بگشوده
 لایق
 لایق

جنت

صوبی
 چون جوی
 سوارین دینی
 از باغی کین
 در وقت

سین
 شایسته
 در شان
 نازل شده

دری

کرده در عقل و دین بتیغ قلم
خوانده در دین و ملک مختارش
بهر او گفته مصطفی بآله (ا)
کدخدای زمانه چاکر او
هر که تن دشمنت و بزدان دوست
تنک زان شد برو جهان سترک

صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست
زود عمار یاسر آمد پیش
آلت و ساز حرب پیش آرید
از پی دین چو جان کنم ایثار
سال او در گذشته از صد و پنج
چشم خود را عصابه بر بست
در مصاف آمد و بگفت نسب
کرد جولان و گفت تکبیری
سبک از اسب خود بزیر افتاد
چون بدیدند مرورا زان سان
که شنیدیم ما ز قول رسول
گفت عمار بس همایونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند
عمر عاص این حدیث چون بشنید

با شجاعت سماحت اندر هم
هم در علم و هم علم دارش
کای خداوند کمال من و الا
خواجه روزگار قنیر او
داند الراسخون فی العلم اوست

که جهان تنک بود و مرد بزرگ

صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر

گرم شد کارزار دستا دست

که فدا کرد خواهم این سرخویش

ور شوم کشته زنده انگارید

روز محشر مگر نعمان خوار

تیغ را بر کشید زود برنج

ببسی رنجها بر اسب نشست

که منم شیخ دین و پیر عرب

سفله مردی بزد ورا تیری

در زمان جان برنج و درد بداد

زود برخاست زان میانه فغان

که بگفت این سخن بشوی بتول

قاتل او بدان که ملعونست

دل در این درد رنج پاره کنیم

خود و مغفر ز سر بیفکندند

بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد
پس علی بود قاتل عمار
جمله راضی شدند و بشنیدند
آنکه رامکر از این نمط باشد
با چنین کس علی نیامیزد

x

او ز خصمان سپر نیفکندی
خصم را روز چند مهلت داد
کرده خصمان او چه بنده چه حر
مصطفی گاه رفتن از دنیا
جمله اصحاب مر و را گفتند
گفت بگذاشتم کلام الله *

در کار مطیع

جانب هر که با علی نه نکوست
چون در صورت ملک را که اصل نداشت
ملک معنی گرفت و نیک براند = اصل یعنی
دل هر که از دل هر که از محبتش خالی است
دل آن کو بمر او پیوست
داد حق شیر این جهان همه را
ای خوار چاگر در و تشکیست
ای سنائی سخن دراز مکش
جای تطویل نیست در گفتار

x

اینهمه گفتگو چراست چنین
بسی شکی زود کشته انگارد
نیست جای ملامت و گفتار
رونق کار خود در آن دیدند
مرد خوانی و را غلط باشد
شاید از عقل از و پیر هیزد

بلند باند
نکسته
مخط
مرد خوانی
گزار او مرد
کجوانی خطی

حلم را کار بست یکچندی
لاجرم خصم پای دام نهاد
مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
چون بسیجید منزل عقبا
که چه بگذاشتی بر آشفند
عترتم را نکو کنید نگاه
هر که گو باش من ندارم دوست
از پی مرد صورتی بگذاشت

دلیل
چون
نکسته
نکسته

آیت عزل این جهان بر خواند = زده
نه دلست آن که زرق و محتالیست
از غوانان روز حشر برست
جز فطامش نداد فاطمه را
کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
کو تهی به ز قصه ناخوش
اختصار اندرین سخن پیش آر

فطام
کفر
از بر

زن ورا گفت خیز و بیرون رو	عیب باشد بخانه اندر مرد
مرد گفتا چو این شنیدم من	جهد آن کرد بایدم لابد
که ضعیف است مر مرا تر کعب	مگر از شرع چاره کسازم
آیت آمد دگر که یافت فرج	الذین اتقوا وراست نجات
گفت بی تقوی ار گران باریم	راه تقوی رویم و نندیشیم
گانکه بی تقویست در ره دین	حکایت
در مناجات با خدا موسی	از هر آنچ آفریدی از هر لون
گفت از خلقهای من موسی	سر هر طاعتی یقین تقویست
تو چنانی ز خدعه و تلییس	داعیانی که زاده زمن اند
همه از راه صدق بی خبرند	مکتب شرع را ندیده هنوز
معنی دیو چیست؟ پیدادی	بدی

گفت ایا کرد کار و یا مولی امر بنده
چیست بهتر ز خلقها در کون
نیست بهتر ز عالم از تقوی
مقتی شاه جنة الماویست
کز تو اعراض میکند ابلیس
بیشتر در هوای خویشان اند
آدمی صورتند لیک خرنده
بدر شرع نارسیده هنوز
پس بیداد، تو چرا شادی

مثلت همچو مرد در کشتیست
آنکه در کشتیست و در دریا
ظن چنان آیدش بخیره چنان
می نداند که اوست در رفتن
مرد دنیا پرست از این سانست
تو بگفتا رغر^ل شب و روز
در نگر خواجه در گریبانست
غم خود خورز دیگر از مندیش
علم داری ولی بسود و ربا

گفت روزی بجعفر صادق
کز حرامی ربا چه مقصودست
زان ربا ده بتر زمی خوارست
وقت را آخرش اگر چربست
گردلت هست باخرد شده جفت
اندك اندك چو جمع گشت ربی
حرص دنیا ترا چنان کردست
سیم دارد ترا چنان مشغول
گر صد آیت بخوانی از تحریم
یوم یحیی نخوانی از قرآن

* ۳۵

زان تر افع^ل سال و مه زشتیست
نظرش کز بود چو نا بینا
ساکن او یست و ساحلست روان
ساحل آسوده است از آشفتن
همچو کودک ضعیف و نادانست
لیک معلوم تو نکشت امروز
تا بجا میانده است ایمانت
تو بر خویشتن بنه در پیش
مواعی لیك بر فساد و زنا

حاکم کار خود را
میشود

حیله جوئی ربا دهی فاسق
گفت زیرا که مانع جودست
کین مروت بر آن سخا آراست
با خدای و رسول در حربست
بشنو از حق که یمحق الله گفت
برود جملگی، بخوان ز نبی
که خدا را دلت بیازردست
که تترسی تو از خدا و رسول
باك نباید ترا که باید سیم
وای بر جان ابله نادان

حکایت

کرد نیکو سؤالی از پی صید

شبلی از پیر روزگار جنید

روزی که از رسم در آن روزگار بود دست نیافت (و در دهان) زبانی آن داع سود
تو می بینی که از آن روزگار که در آن روزگار بود دست نیافت (و در دهان) زبانی آن داع سود

گفت پیرا نهاد جمله علوم
تا بدانم که راه عقبی چیست
گفت بر گیر خواجه زود قلم
شبلی اندر زمان قلم برداشت
گفت بنویس از این قلم ^{بسم الله}
گفت دیگر چه، گفت نیست جز این
علمها جمله زیر این کلمه است
علم هر دو جهان جز این مشناس
این بدان و ز قیل و قال گریز
هرروانی که چشم ^{سردارند}
روی در خلق مقتدا نه رواست
تو بدو دادنی را و بتو روی
او باید خدا باشد

خرد از بد ترا نجات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است
کشد او را هوا سوی سجین ^{و از روی در روح}
منگر آن تات بد چه فرماید
کند ار عاقلت بحق در خشم
همه کار تو باد با عقلا
از دم مال بسیار می کشید ^{چکایت}
معن دادی خمی درم بدمی
گفت این خوی نزد من نه بد است

مر مرا کن درین زمان معلوم
مرد این راه از این خلاق کیست
تا بگویم ترا ز سر قدم
و آنچه او گفت يك يك بنگاشت
چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
خود مینست کرد مت تلقین
هست صورت یکی و لیک همه است
باز دان فرق فریبی ز آماس
جمله اینست زان دگر پرهیز
دیدم بر پشت راهبر دارند
که نه راه خداست راه هواست

هر دو درهم چو حلقه ها در موی
^{روانیت که مقتدا روی در خلق را کشد}
خرد از دوزخت برات دهد ^{یعنی باید}
عیب جو آن و غیب گوا این است
برد آنرا خرد بعلمین ^{روی به خدا}
آن نگرکت خرد چه فرماید
به از آن کت به بندد ابله چشم
دور بادی ز صحبت جهلا
در حال در معامله ^{در سر یک درم می کشید}
باز کردی مکاس در درمی
جود مال و بخیلی خرد است

کس و بخیلی ^{بخیلی}
کس و بخیلی ^{در کار خرد}

مال بردهم پسی جوانمردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده
ستد و داد را مباش زبون

مرد باشی بگاه بیع و شری
عقل دست و زبان کوتاه دان

ای خرد کرده سرفراز ترا

مرد گردد در خرد گردد

هر که کجای نهاده ای عاقل
هر که تدبیر نرای بد نکند

بی خرد را زخود نباشد سود

که از او تیره تیر کی آرد

حاکم عقل را در این بنیاد

نطق زیبا ز خامشی بهتر

در سخن در بیایدت سفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز

کرد عقلت نصیحتی محکم

راکبی کنز خرد عنان دارد

چهره را که روز بد نبود

از خرد بد گهر نکیرد فر

مده ای خواجه روز نیک بید

عقل ندهم بکس بنامردی

لیک اندر معاملات بسته

مرد بهتر که زنده مغبون

از ثریا نیوفتی بشری

آرزو راس مال ابله دان

سرنگونسار کرده آذ ترا

تنک میدان بگرد خود گردد

بهر آئی چو بد نداری دل

ستد و داد می خرد نکند

بود او آتش است و سودش دود

چشم را خیره خیر کی آرد

کارها محکم است و دلها شاد

ورنه در جان فرامشی بهتر

ورنه گنگی به از سخن گفتن

به که بسیار گوی بیهده ساز

که نکو گوی باش یا ابکم

اسب انجام زیر ران دارد

هیچ مشاطه چون خرد نبود

کی شود سنگ بد گهر کوهر

با خرد روز کن نه بادل خود

هواسب فریب رملر

که هوا علتیست رنگ آمیز
زانکه خود خلقتش ازین سانس
هر که بادین بود نه دون باشد
پادشاهی ز پاسبانی به
جز بدو در مدح نتوان سفت
در فضیلت علم

با خرد باش و از هوا بگریز
خرد از بهر بر و احسانست
حرف بد بر زبان زبون باشد
ملك عقل از عقود کانی به
عقل را هیچ مدح نتوان گفت
در فضیلت علم

علم را در جهان نظام آمد
نه سوی مال و نفس و جاه برد
پس دگر علم جوی از پی کار
بر خور از علم خوانده باحلمت
علم با حلم آبروی بود
مزد آجل بعاجل آرد زود
دست او زان سرای کوتاهست
مرد را چهل در برد بجحیم
خمنک آنرا که علم شد دمساز
سینه شان چرخ و نکته شان اختر
چون بدانند علم باشد و حلم
سنگ بی سنگ لعل کی گردد
شاخ بی بار دیو گیراند
زانکه شد خاص شه بعلم سکی
سك عالم ز آدم جاهل
علم جان را به و عمل تن را

سخن عقل چون تمام آمد
علم سوی در آله برد
آنچه دانسته بکار در آر
حلم باید نخست پس علمت
علم بی حلم خاک کوی بود
جاهل از علم جاه جوید و سود
هر کرا علم نیست گمراهست
مرد را علم ره دهد بنعیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز
روز کارند اهل علم و هنر
صبر مردان چو جفت شد با علم
علم از حلم نیک پی گردد
جان بی علم دل بمیراند
علم خوان گرت ز آدمست رکی
ننگ دارد بسی بطوع و بدل
از پی دوست را و دشمن را

دانش جان به از توانش تن
هست شبها بروز آبتن

سوی عالم نه سوی صاحبظن
حلقه دام تو توانش تن

* * *

مثل این مهندس و مزدور
بیکسی دم که پنج مه بنا
که نمیند بسالها شاگرد
که نیابد بعمرها مزدور
علم يك لحظه را بهاء عالم
کین بتن کرد و آن بجان دانست
بوده دانست و دیده نا بوده
دیده جاهلست حالسی بین
رگل فرستندسوی گل خواران
سرد گرداندش گل اندر دل
دلش از گل بهیله فرد کند
کخ کخی در بروت او بندد
آنکه شیر خرت دهد زخریست
بد دانا ز نيك نادان به
که عمل مر کبست و علم سوار
در ز بحر بزرگ خرد بود
کار باید که کار دارد خنج
دین و دولت بدین دوشد زاده
باز عامل میان عالم کم

از عمل مرد علم باشد دور
آن ستاند مهندس دانا
وان کند در دو ماه بنا کرد
باز شاگرد آن چشد ز سرور
کار یکساله را بهاء دو درم
مزد این کم زمزد آت زانست
هر که شد جان ز علمش آسوده
جان عالم بود مآلی بین
زانکه نازیر کان و طزاران
باز عالم چو بیندش با گل
لذت گل بدلش سرد کند
از پی مصلحت برو خندد
چون ترا از تری دل بتریست
نيك نادان در اصل نيك نه
آن کشد زین و این کشد زان بار
مرد بی علم لیف و درد بود
جه کنی علم در میانه گنج
علم نر آمد و عمل ماده
عالمان خود کمند در عالم

کار بی علم بار و بر ندهد
 ناطق صدق عقل دانا به
 دانشی کان فزون ز کار برد
 چند پرسیم چون گران جانان
 از سخن گوی قال پرس نه حال
 مرد راره ز حال بر خیزد
 مکن از ظن بسوی علم شتاب
 جان بی علم بی نوا باشد
 جان دانا نوا زند در مرگ
 علم کان زیر دست مزدورست
 گوش سوی همه سخنها دار
 هر چه یابی صفا بدان ده روی
 حجت ایزدست در گردن
 قبله اول ز قبله باز شناس
 چند از این در نفاق و محتالی
 هر که مغرور بانك غولانست
 علمت از جان و مالت از تن تست
 پاك شو تاز اهل دین گردی
 ره روان را ز نطق نبود ساز
 علمدان کدخدای دو جهانست
 علمدان خاصه خدا آمد
 بد زنیکان سلامتی نشود

تخم بی مغز بس ثمر ندهد
 مستمع در عمل توانا به
 همچو در دیده انتشار بود
 که عمل نیست با سخن دانان
 از زرهگر زره طلب نه جوال
 حال باید که قال بر خیزد
 زانکه در ظن بود خطا و صواب
 مرغ بی برگ بی نوا باشد
 همچو بلبل نواز ندبر برگ
 آن نه علم است کان همه زور است
 هر چه زان به درون جان بنکار
 هر چه مایه کدر گذر کن زوی
 خواندن علم و کار نا کردن
 تا بدانی تو فریبی ز آماس
 چشمها درد و لاف کجالی
 اجلش زیر ام غیلاست
 آن دو معشوقه این دو دشمن تست
 آن چنان باش تا چنین گردی
 پیل فربه بود ضعیف آواز
 وانکه نادان حقیر و حیرانست
 علم خوان شوخ و نر کدا آمد
 که زبی جاده قیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزین
در دوی برای زر نزنند
رگ قیفال بهر پای مزین
با سلیق از برای سر نزنند
چون بنالد ز پنجه وانگشت
آنکه را علتی بود در پشت

حکایت

رافضی را عوام در تف کین
یکی از ره گذر در آمد زود
می زدند ایشانش
گفتم ار می زدند ایشانش
تو چرا باری ای بدل سندان
جرم او چیست گفت بشنویک
سنیان می زدند و من بدمش
می زدند از پی حمیت دین
بیش از آن زد که آن گره زده بود
بهر اشکال کفر و ایمانش
بی خبر کوفتی دو صد چندان
من ز جرمش خبر ندارم لیک
رفتم و بهر مزد می زدمش

علم خواندی نه گشتی اهل هنر
علم را هر که نیست آماده
سنگ و بیجاده گر ز طبع و سرشت
گر چه در جذب کاه کرد بسیج
عالم علم عالمیست فراخ
علم را چون تو خوانی از بازیش
باز اگر علم مرا خواند
علم کز بهر دین و داد بود
علم جوئی که در تباهی بود
نیک داند و لیک بد گردد
علم اگر بهر باغ و راغ بود
جهل از این علم تو بسی بهتر
مثلش چون که هست و بیجاده
برتر آید ز خاک خرمن و کشت
کهر بار از که چه خیزد هیچ
بخ بخت آنرا که شد درو گستاخ
آلت جاه و ساز ره سازیش
بر براق بقات بنشانند
آتش و آب و باد و خاک بود
روی او چون در آب ماهی بود
ره برد لیک کرد خود گردد
همچو مر دزد را چراغ بود

حاصلش رنج دان و بدروزی
 علمدان همچو علم خوان نبود
 داشت بهر تکبر و تسلیم
 که دهد عشوه دینت بستاند
 زانکه تو دین فروشی او دین خر
 از خدای و رسول بگریزی
 نکنند زود زود هشیارش
 که حدیث و حدث یکی شمرد
 که قدم با حدث نکو ناید

حکایت شبلی رحمة الله علیه

بود روزی بنزد پیر جنید
 یا مرادی و یا مرادی گوی
 بر در او برو سخن مفروش
 در رهش بهتر از خموشی نیست
 بی زبانی همه زبان دان نیست
 قال قیدست زو سبک بگذر
 بر گذشته ز قیل و از قال اند
 هر چه خواهی بگو و لب مکشای
 ذره صدق بهتر از صد قال
 وز هوسها بجمله دست بدار
 پس گراو نیست اینت نستانند
 چون جرس بانگ هیچ و معنی نه

علم کز بهر حشمت آموزی
 زانکه جان آفرین چو جان نبود
 نر پی کار داشت علم ابلیس
 قدر دین تو دیو به داند
 تو ز ابلیس کمتری ای خر
 چون تو در دام او بر آویزی
 هر کرا مست کرد گفتارش
 آن کسی از خدای بر نخورد
 علم در مزبله فرو ناید

شبلی آنکه که شد در این ره صید
 دیده کرده بر دورخ چو دو جوی
 پیر گفتش خموش باش خموش
 در ره او سخن فروشی نیست
 در رهش رنج نیست آسان نیست
 بگذر از قال و حال پیش آور
 آن کسانی که بسته حالند
 در مناجات بی زبانی آی
 بگذر از قال و گفتهای محال
 راه تقلید و قید رو بگذار
 گر مراد تو اوست خود داند
 از هوس گفت جز بدعوی نه

مرد معنی سخن ندارد دوست
از مقلد مجوی راه صواب
هر که از علم صدق جست ببرد
ره روان را چو درد راه بر است
علم مخلص درون جان باشد
علم با کار سود مند بود
کی کند به چونیست یک حاذق
نیست یک مرد صادق اندر کار
علم حق از درون اهل صواب
که بهر جارسد چو درمانش
زر بطیار کار باید سخت
علم در مغزت و عمل در پوست
علم آنجا چو رخ بخلق آرد
دانش آن خو برتر ز بهر بسیج
نیست از بهر آسمان ازل
گر برای خداست اندک بس

زانکه بود است مغز هاراپوست
نردبان پایه کی بود مهتاب
وانکه از وی دغا گزید بمرد
آنکه را در دنیست کم ز خراست
علم دو روی بر زبان باشد
علم بی کار پای بند بود
پیر را فالج و جوان را دق
لیک هستند مدعی بسیار
همچو در جوی خرد روشن آب
بدهد بر مزاج خود جاناش
برک نیکو گوی جان درخت
همچو نور چراغ و روغن اوست
مزد دانش بخلق نگذارد
که بدانی که می ندانی هیچ
نردبان پایه به ز علم و عمل
وزی جاه و مال اینت هوس

در صفت عشق و عاشق و معشوق

دلبر جان ربای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
خیز و بنمای عشق را قامت
آب آتش فروز عشق آمد
عشق بی چار مینخ تن باشد

سر برو سر نمای عشق آمد
زانکه داند که سر بود غماز
که مؤذن بگفت قد قامت
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود
همتش آن بود که دانه خورد
بنده عشق جان حیر باشد
طالب در و آنکهی کشتی
طمع از در آب دار بپر
عزم خشکی بر اسب و بر خر کن
مرد در جوی را بدریا بار
سفر آب را بسر شو پیش
در چنین جوی ورنه پیش دکان
تا ازین سایه می هراسی تو
عشق و مقصود کافری باشد
عاشق آنست کوز جان و زتن
جان و تن را بسی محل نهند
تا بود جعفری بلون چو ماه
کردگار لطیف و خالق بار
ای دریغا که با تو این معنی
خطه خاک لهو و بازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار
عشق آتش نشان بی آبست
عشق چون دست داد بشت شکست

دانکه چون مرغ خانگی باشد
پر بود لیک اوج پر نبود
قوتش آنکه گرد خانه پرد
مرد کشتی چه مرد در باشد
در نیابی نیت بدین زشتی
خر زی را چه ره بود زی در
چون بدریا رسی قدم سر کن
جان و سردان همیشه پای افزار
اندر آموز هم ز سایه خویش
تو و خر مهره و تائی نان
در زخر مهره کی شناسی تو
عاشق از کام خود بری باشد
زود بر خیزد او ننگفته سخن
گنج را سکه دغل نهند
نهند بدر های سیم سیاه
هست خود پاک و پاک خواهد کار
نتوان گفت زانکه هست عری
عالم پاک پاکبازی راست
تو بر آنی که چون بری دستار
عشق بسیار جوی کم یابست
بای عاشق دو دست چرخ بیست

در کمال عشق

عاشقی را یکی فسرده بدید

که همی مرد و خوش همی خندید

گفت آخر بوقت جان دادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند
گز پی غیب مرد ره پوید
عشق را رهنمای و ره نبود
عشق معشوق اختیاری نیست
عشق را کس وجود شناسد

چیست این خنده و خوش استادن
عاشقان پیششان چنین میرند
وز بی عیب کل کله جوید
در طریقت سرو کله نبود
عشق از آن سان که تو شماری نیست
هر دلی را وطن نه پر ماسد

در اشواق عشق

این چنین خوانده ام که در بغداد
در ره عشق مرد شد صادق
بود نهر المعالی این را باب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش
عبره کردی شدی بخانه زن
بادۀ عشق کرده ویرا مست
چون برای حال مدتی بگذشت
خویشتن را در آن میانه بدید
بود خالی بر آن رخان چوماه
گفت کاین خال چیست ای مهر روی
زن بدو گفت امشب اندر آب
خال بر رویم است مادر زاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من
مرد نشنید و شد بدجله درون
غرقه گشت و بداد جان در آب

بود مردی و دل ز دست بداد
ناگهان گشت بر زنی عاشق
زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب
راه دجله سبک گرفت پی
بی خبر گشته وی ز جان و زتن
و ز وقاحت سباحه کرده بدست
آتش عشق اندکی کم گشت
کرد چون و چرا همی گردید
مرد در خال زن چو کرد نگاه
با من احوال خال خویش بگوی
منشین جان خود هلا دریاب
آتش تو مگر شرر بنهاد
پر شدی زین جمال فرخ من
بتهور بریخت خود را خون
گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر
چون زمستی عشق شد بیدار
مرد را تا شرر بود در دل
چون شرر کم شوذ خبر یابد
وانکه او مدعی است در ره عشق
هست در بند لقلقه مانده
حال او حال آن جوان باشد
نشیدی که آن عزیز چه گفت

بود راه سلامت اندر شکر
کرد جان عزیز در سر کار
نبود مطلع بحاصل گل
آنکه از عقل خود خطر یابد
شیر او هست کم بز روبه عشق
از در معنی و خبر رانده
که خجل گشته از زنان باشد
چون برو مرد راز خود ننهفت

در سوزش عشق

رفت وقتی زنی نکو در راه
دید مردی جوان مر آن زن را
بر پی زن برفت مرد براه
کای جوان مرد بر پیم بچه کار
مرد گفتا که عاشق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون
شد و جو دم بر آن جمال زدست
بامن اکنون نه حال ماند و نه هوش
ظاهر و باطنم بتو مشغول
کرد حیلت برو زن دانا
گفت گر تو جمال خواهر من
همچو ماهست در شب ده و چار
مرد کرد التفات زی پس وزن

شده از کار های مرد آگاه
کرد پیدا در آن زمان فن را
زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
آمدستی بخیره رو بگذار
ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بدوم در جهان شوم مجنون
شیشه جان بسنگ غم بشکست
شد زیادت جهات مرا فرموش
گشت و ماند از جهانیان معزول
زانکه آن مرد بسود بس کانا
بنگری ساعتی شوی الکن
بنگر آنکه که صد هزار نگار
گفت کای سر بسر تو حیلت و فن

عشق و پس التفات زی دگران
 زد و را يك طپانچه بر رخسار
 گفت کای فن فروش دستان خر
 و ر وجودت بمن بدی مشغول
 کلّ تو سوی کلّ من ناظر
 جز بمن التفات کی کردی
 و ر نه اادت مرا بدی مطلق
 سوی جز من چو التفات آری
 مرد لافی نه مرد آلافی
 سست بازار و سخت آزاری
 سوخته مغزو خام گفتاری
 هر که او مدعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست
 گر نکوبنگری نه جای شکست
 عاشقی خود نه کار فرزانه است
 عقل مردیست خواجگی آموز
 طفل را بار عشق پیر کند

سوی غیری بغافلگی نگران
 تا شد از درد چشم او خونبار
 گر بُدی از جهان بمنت نظر
 نبدی غیر من برت مقبول
 گر بدی کی شدی ز من صابر
 غم زشت و نکو کجا خوردی
 بد گر کس کجا شدی ملحق
 از جمال رخم برات آری
 ناف رنگی نه رنگ را نافی
 خر بزه خور نه خر بزه کاری
 سوده سودا و ساده بازار
 هست بیداد کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست
 عشق را ره و رای نه فلکست
 عقل در راه عشق دیوانه است
 عشق در دیست پادشاهی سوز
 پشه را عشق باشه گیر کند

التمثل فی المحبة و الشکر

آن یکی خیره زاشتری پرسید
 که چرا با چنین قد و قامت
 هیكلت بس شگرف گاه طلاع
 دادش اشتر جواب و گفت ای مرد

که مرو را چنان مسخر دید
 کودک را همی کنی طاعت
 کودک را چراشوی مطواع
 من شدستم چنین متابع درد

بمهار و رسن همی نگرم
من شدستم متابع دردی
آتش عشق مونس جگراست

من ز خرد و بزرگ بیخبرم
درد کرد است مرا کردی
مرد را درد عشق راهبر است

آن بنشنیده که آدم را
دل عشقش بغا کدان آورد
چون ره دل گرفت عریان شد
عشق جانش ندا شنید از حق
عشق بگذار کوه از خانه است
این بمان تابان رسی در دم
کز دل خیره بر نیاید کار
عشق بهتر ز هر هنر باشد
علت عشق نیک و بد نبود

دل خریدار نیست جز غم را
عز علمش سوی جنان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد
چون همه لطفها بدید از حق
ایکه ذات چو عقل فرزانه است
زیر کی دیو و عاشقی آدم
عشق در پیش گیر و دل بگذار
مرد را عشق تاج سر باشد
عاشقی بسته خرد نبود

راست قد تازم روی و خوش کامه
چشم تحقیق را همه کازند
خود تصوّف تکلفی نبود
در دل نار و بر سر دارند
گشت بیزار و یک ره بر خاست
خواه بصری و خواه کوفی را
بد بود خود سؤال بد نکند
ماحضر بد هدش که می شاید
که بیابد عوض بروز جزی

صورت سر و چیست زی عامه
صوفیانی که کاسه پردازند
مرد صوفی تعلقی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند
صوفی آنست کز تمنی و خواست
سه نشانست مرد صوفی را
اول این کو سؤال خود نکند
دوم آنک ار کسی زوی خواهد
نکند باطل آن بمن واذی

نبود مدّ خر و را افزون
هیچ گونه معدّ نباشد خود
نبود پای بسته همچو معیل
وانچه بدهند خلق نپذیرد
خواهد و خالق از همه بامان
رخ بسوی جهان بی فریاد
نه مقام نشست و معدن خفت
همه کوتاه جامه و آزاد

سیم آن کز جهان شود بیرون
ساز و تجهیز او ز نیک و ز بد
شادمانه بود بگاہ رحیل
بود آزاد از آنچه بگریزد
هر چه باید ز کردگار جهان
بود از بند جاه و مال آزاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت
همه بی بار نامه و دل شاد

بخراسان رسید زی دگری
پیرتان این زمان نگوئی کیست
دُرّج دُرش بیفش من بگشای
بسکه باشد همه پناه شما
کای شده با همه مرادی جفت
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
آرزو را بدل درون شکنیم
این چنین صوفی نشاید کرد
اندر اقلیم ما کنند سگان
ورنه صابر بوند و در گذرند
که بدل دور زانده و حزیند
ور نباشد بشکر و استغفار
بوده نا بوده رفته انکاریم

صوفی از عراق با خبری
گفت شیخا طریقتان بر چیست
راه و آئینتان مرا بنمای
چيست آئین و رسم و راه شما
آن خراسانی این دگر را گفت
آن نصیبی که اندر آن سخنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد
کین چنین صوفی بی ایمان
چون بیابند استخوان بخورند
گفت بر گوی تا شما چکنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار
هم برین گونه روز بگذاریم

راه ما این بود که بشنودی این چنین شو که هم تو بر سودی

آدمی گرچه بر زمانه مهست
نیست خامی مگر که اندر کم
آدمی زاده تا نشد مردم
در زمانه زهرچه جانور است
هست ترکیب نفس انسانی
از دل و جان و نیروی فائت
دل و گل دان سرشته آدم
هر چه جز مردمند یک رنگ اند
روح انسان عجائبیست عظیم

دست ز دنیا بدار تا برهی
که بیای از خودش بیندازی
می نخواهی جهان ولیک بقول
ای همه قول تو نفاق و دروغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت
خیره در کار خویش می ستهی
که دو دست از طمع بدویازی
ای همه قول تو نجس چون بول
پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
حب دنیا بسوی دل نکداشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی
هم شکر داشت هم گل خوردن
ز اهل حرفت فراشته گردن
ابلهی رفت تا شکر بخورد
مرد بقال را بسداد درم
بی کران داشت در دکان مالی
عسل و خردل و خل اندر دن
چابک اندر معاملات کردن
چونکه بخريدسوی خانه برد
گفت شکر مرا بده بکرم

تا دهد شکر و بررد فرمان
گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
تا شکر بدهدش مقابل سنگ
سنگ صد کان نهاد از کم و بیش
تن و جان را فدای گل کردی
مرد بقال خوش همی خندید
کین زیانست و سود پندارد
شکرش کم شود سر دیگر
گشته از بهر سود جفت زیان
این جهان را بدان جهان داده

برد بقال دست زی میزان
در ترازو ندید صد کان سنگ
که از آن گل کمی کند پاسنگ
مرد بقال در ترازوی خویش
مرد ابله مگر که گل خوردی
از ترازوی گل همی دزدید
گفت مسکین خبر نمی دارد
هر چه گل کم کند همی زین سر
مردمان جهان همه زین سان
خویشتن را بباد بر داده

رفته بودند اشتران بخرام
کرد قصد هلاک نادانی
از پیش میدوید اشتر مست
خویشتن را در آن پناهی دید
مرد بفکند خویشرا در چاه
پایها نیز در شکافی کرد
ازدها دید باز کرده دهان
زیر هر پاش خفته جفتی مار
آن سپید و دگر چوقیر سیاه
تا در افتد بچاه مرد جوان
گفت یارب چو حالتست این خود

آن شنیدی که در ولایت شام
شتر مست در بیابانی
مرد نادان ز پیش اشتر جست
مرد در راه خویش چاهی دید
شتر آمد بنزد چه ناگاه
دستها را بخار زد چون ورد
در ته چه چو بنگرید جوان
دید از بعد محنت بسیار
دید يك جفت موش بر سر چاه
می بریدند بیخ خار بنان
مرد نادان چو دید حالت بد

یا بدنندان مار بگدازم
شتر مست نیز بر سر چاه
ایزدش از کرم دری بگشاد
اندکی زان ترنجبین لطیف
کرد پاکیزه در دهان افکند
مگر آن خوف شد فراموش
چار طبعست بسان این افعی
که برد بیخ خاربن در دم
بیخ عمر تو میکنند تباه
گور تنگست زان نه آگاه
اجل است ای ضعیف کوه دست
می ندانی ترنجبین تو چیست
که ترا از دو کون غافل کرد

در دم ازدها مکهان سازم
از همه بدترین که شد کین خواه
آخر الامر تن بحکم نهاد
دید در گوشه های خار نحیف
اندکی زان ترنجبین بر کند
لذت آن بکرد مدهوش
توئی آن مرد و جاهت این دنیا
آن دو موش سیه سفید دژم
شب و روز است آن سپید و سیاه
ازدهائی که هست بر سر چاه
بر سر چاه نیز اشتر مست
خاربن عمر تست یعنی زیست
شهو تست آن ترنجبین ای مرد

حکایت

دوستی داشت مرغ با ماهی
آن ز فخر فارغ این ز شست ایمن
ماهی از مهر مرغ دل بر کند
زانکه من زیر آب رفتم باز
کز سر حیل و ز شر شره
هم ترا از هوا بشست آرند
بر سباع و ددان شهی رانند
حزمش از ما کمست و جزمش بیش

پیش از آدم زدست کوتاهی
هر یکی در مقام خود ایمن
آدمی در زمین چو پیرا کند
گفت بدرود باش و رو بفراز
که بعالم نهاد نسلی ره
هم مرا زیر آب نگذارند
همه را جمله نیست گردانند
کادمی را بوهم دور اندیش

عقلشان از پی عقیله ماست

حالشان از برای حيله ماست

پاك دار از عبث همیشه خسب
باز گردد ترا گهر بکهر
هر چه خواهی بکن توبه دانی
می ندانی سخن نکویم بیش

تو گر از نسل آدمی بنسب
کار کن رنج کش بسان پدر
ور نه آدمی ز شیطانی
ای دریغا که قیمت تن خویش

حکایت

تا کند خصم خویش را راضی
که ز آبای خود نبود آگاه
کای تو بامردمی و رادی جفت
که فرزددق و را همی بستود
شعرار را بد از کرم ممدوح
من ندارم خبر تورنجه مدار
منقبتهای خود نمیدانی
من همه کار بر اصول کنم
من ندارم شهادت تو صحیح
راه او را نه بیش و نه کم باش
قصد این راه کن درو ماسای
زین طریق دقیق بس دوری
زاده در میانه اسلام
ضربت کافری چشیده نه ای
پیشتر آورده اند از ایمان خوان

آن شنیدی که رفت زی قاضی
بود مردی در آن میانه گواه
چون گواهی بداد قاضی گفت
نه نلان مرد راد جد تو بود
از عطا بود کام و راحت و روح
مرد گفت از فرزددق و اشعار
گفت قاضی چو تو زن سادانی
قول تو من کجا قبول کنم
چون ندانی فرزددق و نه مدیح
تو اگر ز آدمی ز آدم باش
جان بکف بر نه و دلیر آسای
کودکی ای عزیز و معذوری
وقت را شکر کن که در ایام
خواری زخم کفر دیده نه ای
سعی نا کرده در ره ایمان

حکایت

بود عمر نشسته روزی فرد
هر يك از شادی ره اسلام
منتی جمله یاد می کردند
بود عبدالله عمر حاضر
منتی کرد نیز بر خود یاد
گفت ویحك چه لاف پاشی تو
درد دین تو تا کجا باشد
درد ایام کفر خورده نه ای
تو در اسلام زاده و دیده
این چنین درد و زخم ما داریم
نا چشیده تو درد و منت و عار
شناسی تو لذت ایمان
ما شناسیم کان چه ذلی بود
شکر اسلام کرد ما داریم
شیر مردان عناء ره بردند
تو بنامردی این ره دین را
بچه بنهم ترا بیار جواب
نه زنی در ره صواب و نه مرد

گردش اصحاب صفا باغم و درد
یاد میکرد بر گشاده کلام
فوت ایام کفر می خوردند
ليك زان درد ورنج بد قاصر
زود عمر برو زبان بگشاد
خود مرین درد را که باشی تو
مر ترا درد کی روا باشد
خویشتن را ذلیل کرده نه ای
تلخی کفر هیچ نچشیده
زان بدین رسول شادانیم
هیچ نابرده دل و استحقار
قدر ایمان چه دانی و احسان
وان چه بندی و آن چه غلی بود
کین زمان مرد راه ایمانیم
بتو نسا مرد راه بسپردند
جمله کردی خراب آئین را
ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه مخنث از آنت نبود درد

المحمدة على التحرك و التجشم قال النبي عليه السلام

اطلبوا العلم ولو بالصين وقال سافروا تغنموا

دل و تن را غسل مده بسیار کان غسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید
 تو مکن کار جز بدستوری
 مرد جولاهه چون شود بیکار
 تو بکن جهد خود بنفس و نفس
 روغن سرد و گرم دیده ز تاب
 روغن ار رنج تن بجا آورد
 رنج کش را نصیبه چبود گنج
 همچو احرار سوی دولت پوی
 قدر ره رفتن ار چه کم داند
 تا تو در بند آن و این باشی
 تو در این کار گاه بی سرو بن
 جامه شوئی ولیک عوران را
 نشود کس بکنج خانه فقیه
 نشود مرد پر دل و صعلوک
 علم دانی ولیک علم جدل
 هر که او خورده نیست دود چراغ
 کی شود مایه نشاط و سرور
 نه همه ساله نوبت عیش است
 چه کنی در کنار ما در خو
 پای در نه برآه بی فریاد
 تا سمندت هنوز بر در تست
 چون بیو باردت نهفک سقر

گرمی دل عسل بیفزاید
 مرگ اگر ره زند تو معذوری
 نکند زیر پایگاه قرار
 و رمی مرگ عذر خواه تو بس
 افسری شد زرنج بر سر آب
 آب را سر بزیر پای آورد
 بستر خواب راحت آمد رنج
 همچو بد بخت زادو بود مجوی
 مرد وقت سپیده دم داند
 سایه پرورد و نازنین باشی
 و اندرین لافگاه باد و سخن
 شمع ریزی و لیک کوران را
 نبود مرغ خانگی را پیه
 پیش ماما و با درسه و دوك
 سیم داری و لیک سیم دغل
 نشیند بکام دل بفسراغ
 هم در انگور شیرۀ انگور
 مزۀ عیشی مرگ در جیش است
 آخر ای نازنین کم از دو دو
 دست بگشای و هر چه بادا باد
 سایه اقریبات بر سر تست
 دست بر سر کنی نیایی سر

کاندربین ره هر آنکه پای نهاد
 در غریبی نه کار ساز و نه بار
 در غربت مزن که خوار شوی
 در گل ار تخم شادی افشانی
 در سفر خواجگی نکو ناید
 اندرین پایگاه سرگردان
 چون بغربت درون نهادی گام
 زیر ران تو از برای طلب
 بطلب یا بی از بزرگان جاه
 تن مزن پاس دار هر تن را
 اندرین بحر بی کرانه چو غوک
 دوستان در ره صلاح و صواب
 اهل دل را جز اهل دل نکزید
 یار نا جنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپرند
 راه بی یار زفت باشد زفت
 با رفیقان سفر مقرر باشد
 بس نکو گفته اند بهشیاران
 کار بد هر کرا رفیق بد است
 تازگی سرو و گل ز بارانست
 آنکه زو چاره نیست یارش دان
 کر نخواهی دل از ملامت پر

سربود بار و سایه باشد باد
 در غریبی نه فخر دان و نه عار
 زهر نا دیده زهر خوار شوی
 ندروی جز غم ار چه به تازی
 که سفر خواجگی بیالاید
 شد سفر بوته جوانمردان
 عارت از فخر دان و ننگ از نام
 اشپ روز باد و ادهم شب
 بطلب کن سوی بزرگان راه
 زانکه بر سر زنند تن زن را
 دست و پائی بزن چه دانی بوك
 یکدگر را مدد بوند چو آب
 دیده را جز بدیده نتوان دید
 یار هم دست پای آب آمد
 کابها پایهای یکدیگرند
 جز باب آب کی تواند رفت
 بسی رفیقان سفر سقر باشد
 خانه را راه و راه را یاران
 کان بدی باز سستی خرد است
 زندگی جان و دل زیار انست
 و آنکه نه یار تست بارش دان
 بدی از قرین نیک مبر

دوست را کس بیک بلا نفر وخت	بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
از سر و سینه بهر صحبت یار	پای سازم بره چومور و چومار
گر تو کار سفر همی سازی	تو زمن خواه و گیر جان بازی
همرمت باشم و زدزد و هراس	کم زسک مر ترا ندارم پاس

در دوست و دشمن

مردم از زیر کان دژم نشود	مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چومهره گردانست	مهر کز عقل بود مهر آنست
باهوی مهر و کین چه درغورداست	که هوا گاه گرم و گاه سرداست
زانکه گردان و بی وفا باشد	چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود بنیک و بد مامیز	چون بیا میختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و زبد	نه خرد گردد و نه مرد خرد
هست با عشق حیلتی دیگر	صحبت عشق علتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد	متمقی دوست را بنگذارد
داند آن جان که نقش عینی نیست	کالاخلاء چو لیث بینی نیست
بغض کز سنتی بود دینست	مهر کز علتی بود کین است
دوستان را بگناه سود و زیان	بتوان دید و آزمود توان
دشمن از دوست گاه آزونیا ز	جز بسود و زیان ندانی باز

حکایت

دوستی دوست را بمهمان شد	دوست حاضر نبذ پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو	زن و را گفت گفتنی بر گو
گفت پیش آر کیسه زرو سیم	زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسه دینار
 مابقی آنچه بود زن را داد
 چون شبانگاه شوی باز آمد
 گفت باشوی خویش وصف الحال
 جمله بود آن نهاده صد دینار
 بفدا کرد زر هر آنچه بماند
 گفت درویش را دهم دینار
 بی حضور من این چنین سره مرد
 جمله درویش را دهم مالم
 هست شکرانه کنون در خورد
 دوستان ای پسر چنین بودند
 مال و جان دوست را فدی کردند
 تو بدانگی درم که دوست برد
 دور ایام و تاب دادن پوست
 چو کنی خیره دوستی دعوی
 دوست کز کاس و کاسه دور بود
 با بد و نیک وقت داد و ستد
 دوست را اگر زهم بدری پوست
 و ر بگوئی بدوست بر چه همین
 یار بد دشمنست رو یا روی
 یار بد همچو تیغ دیدار است
 مرد را ره زن یقین باشد

بر گرفت آنقدر که بود بکار
 بدر آمد زخانه خرّم و شاد
 زن بر شوی خود فراز آمد
 شاد شد مرد و غم گرفت زوال
 بیست برداشت مرد و رفت بکار
 مستحق راز رنج و غم بر هاند
 که مرا شاد کرد نیکو کار
 مال من زان خویش فرق نکرد
 از چنین دوستی چرا نالم
 زانکه در مال من تصرف کرد
 کز مراعات هم نیاسودند
 راحت دوستان غزی کردند
 سینهات همچو نار پوست درد
 کز بزر خوب شد نباشد دوست
 همه گفتار هرزه بی معنی
 از سپاس و سپاسه دور بود
 نکند هیچ نیک هرگز بد
 گر کند آه او نباشد دوست
 گوید او تا کجا، بگو بنشین
 تو از این یار زود دست بشوی
 نرم و تیزست و روشن و تار است
 هر قرینی که دون دین باشد

هر کرا در بطنه یار بد است
 یار بد را مکن بخشم بتر
 شاخ بی برگ و میوه خار بود
 دوستانی که بید ریغ بوند
 مر ترا آن رفیق و یار آید
 یار هم کاسه هست بسیاری
 دانکه در صحن خانه مار بد است
 نکند شیشه کس رفو بتبر
 یار بی دفع و نفع مار بود
 دوست را همچو میغ و تیغ بوند
 کت بنیک و بید بکار آید
 لیک هم کیسه کم بود باری

التمثيل في رياء الحب

آن شنیدی که عمر^۱ خطاب
 کرد از آن قوم میر عدل سؤال
 جمله گفتند ما رفیقانیم
 یکدیگر را برادران باشیم
 گفت عمر^۲ که بی حضور دگر
 سیم یکدیگران بخرج کنید
 همه گفتند زان خویش خوریم
 گفت عمر^۳ که کار محکم نیست
 بدل آنکه برادران باشید
 هیچ نباید تغییری پیدا
 نه یکی را بود زمال افواج
 همه یکسان توانگر و درویش
 پیش از این دوستان چنین بودند
 جان یکی بودی اربدی تن دو
 این زمان دوستان نه زینسانند
 دید قومی نشسته در محراب
 که کیانید و چیستان احوال
 همه یک راه و یک طریقانیم
 یکدل و جان و یکزبان باشیم
 کیسه یکدگر کنید نظر
 یا بحکم حساب درج کنید
 وز زر و سیم یار بی خبریم
 وین سخن جمله را مسلم نیست
 که زر و سیم یار بر باشید
 نبود غم جدا و کیسه جدا
 وان دگر کس بحبه محتاج
 بزرو سیم ناشده کم و بیش
 کز غم یکدگر نیا سودند
 حال بودی یکی و مسکن دو
 همه از بیم نان هراسانند

هریکی راشده است یکتانان

مہتر از کوه قاف در میزان

دوستی ببا مقام-رو قلاش
دوستی کز پی پیاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست
بد کسی دان که دوست کم دارد
دوست گر چه دوصد دیار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف
آستین گر زهیچ خواهی پر
همه از حس چشم و بینی و گوش
ناید از گوشها جهان بینی
از حواس ارجوئی این همه ساز
که پدیداست در جهان باری
گر نخواهی دل از ندامت پر
گر چه صد بار باز گردد یار
زین بدان رخ همی بگردانی
دوستان گنج خانه رازند
بافایه و سره بخفت و بغیز
نه طلب زین ستوده دان نه هرب
مطلب گر چه جزم فرمانی
آن طلب کن که داندو دارد

یا مکن یا چو کردی اورا باش
بدل دنبه پوستکاله کنند
آنطلب زو که طبع و خواش اوست
زو بتر چون گرفت بگذارد
دشمن ار چه یکی هزار بود
بہتر از دوستی بود کانا
از صدف دُر طلب ز آهو ناف
از صدف مشک جو ز آهو در
زین بین زانبوی وزان بنیوش
نچشد چشم و نشنود بینی
آن ازین این از آن نیابی باز
کار هر مرد و مرد هر کاری
ببدی از رفیق نیک مبر
سوی او باز گرد چون طومار
باش تا قدر این بدان دانی
رنج بردار و گنج پردازند
نه در آویز چست و نه بگریز
که چنین آمد از حکیم عرب
پیکسی از مقعدان زندانی
تا تو از وی وی از تو نازارد

صفت دوست از ره تحقیق
دوست نادان بود نباید سوخت
خلق دشمن شود چو بگریزی
چون ترا دوستی پدید آید
وقت عشرت از او بکم دیدن
دوستی با مزاح و بی خردی
تا نباشی حریف بی خردان
یار بد همچو خار دان بدرست
زردروئی زر از قرین بد است
صحبت باغها بفصل بهار
روغن کنجدی که بودی عام
چون بگلها سپرد نفس و نفس
این برست از سب و آن از دل
با بدان کم نشین که بدمانی
خوشخو از بدخوان سترک شود
اسب توسن ز اسب ساکن رگ
صحبت نیک را ز دست مده
گر بدی صورتی شود مسته
هیچ صحبت مباد با عامت
صحبت عام آتش و پنبه است
با دو عاقل هوا نیامیزد
با بد و نیک جسم داند زیست

از علی بشنو از نه زندگی
باید این حکمت از علی آموخت
بد قرین گردی از در آمیزی
عقل باید که زود نستاید
دیدن کم به از پسندیدن
دور دور است اگر تو با خردی
که نکو کار بد شود ز بدان
که همی دامنست بگیرد چست
ورنه سرخست تا قرین خود است
باد را هر زمان کند عطار
شد ز گلها عزیز و نیکو نام
روغن کنجش نخواند کس
گل از و نیک نام و آواز گل
خوب پذیراست نفس انسانی
میش چون میش خورد گریک شود
گشت هم خواگر نشد همتگ
که مه و به شوی ز صحبت مه
بد دانا ز نیک نادان به
که چو خود مختصر کند نامت
زشت نام و تباه و استنبه است
یک هوا از دو عقل بگیرد
جان شناسد که دوست و دشمن کیست

دوستی را که نیست با تو مجال
 با تو تا لقمه دید جان و دلست
 دوست و دشمن برای جان باید
 شکمش چون دل پیاله ببین
 بسا کله کی بود اخوت پاک
 جامه خون و گوشت پوست بود
 نیست در هیچ یار صدق و صفا
 گر کنی چشم جفت بی خوابی
 چون بعلت کند سلام و علیک
 مر ترا زو وفا نخواهد خاست
 پس تو اکنون نه به نه بدر باش
 که بود عهد و عشق لقمه زنان
 صلح دشمن چو جنگ دوست بود
 دل در ایشان میند گر کیهان
 گر همه در برت فرو ریزد
 نیک را از بدان چه جاه بود

که بگویند حرام نیست حلال
 چون شدت لقمه تیر و تیغ و شلست
 تن بود کش غذای نان باید
 وز دهانش دل چو لاله ببین
 زانکه گفتند اخوک من واساک
 عیبه عیب دوست دوست بود
 نیست با هیچ دوست مهر و وفا
 دوستی با خلاص کی یابی
 از بد و نیک تو شود بد و نیک
 که تنور است با ترا زو راست
 دامن خویش گیر و خود را باش
 بی مدد چون چراغ بیوه زنان
 که از او مغز او چو پوست بود
 همه آدم دمند و مر جان جان
 مرد عاقل در او نیاویزد
 زانکه عقبرب هبوط ماه بود

صفت جفت و یار و قریب و آمیزش نکردن با او باش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند
 چون نه ای همچو مه بنور گرو
 مهر پیوسته یک سواره رود
 هر که تنها روی کند عادت

آزمودیم جمله هیچ نیند
 همچو خورشید باش تنهارو
 ماه باشد که با ستاره رود
 همچو خورشید شب کند غارت

کرد توحید کرد با تقرید
 بدمی از تو اندر آویزد
 تا همی در تو نیک خود بیند
 گر شود والعیاذ بالله بد
 دل نخواهد ترا از دل بگسل
 در دهان دار تا بود خندان
 هر که ما را نخواهد از ته دل
 چه کنی با حریف بی معنی
 بس جلیست کتاب با خردت
 عزبی به که جفت کوتاه بین
 هر کجا داغ بایدت فرمود
 هرزه دان هم شریف و هم خس را
 کو در این روزگار یار بیار
 اهل این روزگار بی سرو بن
 دوستی از پی درم دارند
 گرچه خوش خو و روی و خوش کلاه اند
 رنج کاران و گنج پاشانند
 مرد صورت پرست کس نبود
 روز نیکی چو خوش بود با تو
 چون تو از ابلهان گزینی یار
 یار عاقل اگر چه بد ساز است
 جامه درد خویش شوئی به

چکنی صحبتی که آن تقلید
 پس ببادی هم از تو بگریزد
 با تو یکدم برفق بنشیند
 تا چه بینی از و بجان و خرد
 بر بخیلان بخیل بهتر دل
 چون گرانی کند بکن دندان
 گر همه دل بود از او بگسل
 بس ندیم تو شعر چون شعری
 تا نگوید بخلق نیک و بدت
 ماه تنها به از دو صد پروین
 چون تو مرهم نهی ندارد سود
 کو کسی کو کسی بود کس را
 بر که باشیم استوار بیار
 از برای نو و ز بهر کهن
 زهر و پا زهر را بهم دارند
 زود سیرند و تنک حوصله اند
 زر نکه دار و راز فاشانند
 هوش او جز سوی هوس نبود
 چون بدی دید بد شود با تو
 یار غار تو عار باشد عار
 چون درای شتر خوش آواز است
 یار در خورد خویش جوئی به

نيك بددان در اين سپنج سرای
 اين يکی نای نی کند بدودم
 يار نادان اگر ز روی نیاز
 صوت او موت و روح احرار است
 شاخ ماذون چو پر کره باشد
 هر کرا هست دوستی دم ساز
 بيخ نردی که راست شاخ بود
 من بعالم درون نمی دانم

جفت بد دستيار نا همتای
 وان دگر پای پی ز بهر شکم
 هم چو داود بر کشد آواز
 فوت او غوث مردم آزار است
 مرکش از برک و بار به باشد
 بشهی در جهان دهد آواز
 سال تنگی دلش فراخ بود
 دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

قصه ياد دارم از پدران
 داشت زالی بروستای تگاو
 نو عروسی چو سرونو بالان
 گشت بدرش چو ماه نو باريك
 زال گفتی همیشه با دختر
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر
 از قضا گاو زالک از پی خورد
 ماند چون پای مقعد اندر ريك
 گاو مانند دیوی از دوزخ
 زال پنداشت هست عزرائيل
 کای مقلموت من نه مهستيم
 تندرستم من و نیم بیمار
 گر ترا مهستی همی باید
 دخترم اوست من نه بیمارم

زان جهان دیدگان و پرهبران
 مهستی نام دختری و سه گاو
 گشت روزی ز چشم بدنالان
 شد جهان پیش پیرزن تاريك
 پیش تو باد مردن مادر
 که نیازی جز او نداشت دگر
 پوزروزی بدیکش اندر کرد
 آن سر مرده ريكش اندر ديك
 سوی آن زال تاخت از مطبخ
 بانگ برداشت پیش گاونبيل
 من يکی زال پير محتيم
 از خدا را مرا باو شمار
 آنك او را ببر مرا شايد
 تو و او منت رخت بردارم

سوی او روزگار من بگذرد
چون بلا دید در سپرد او را
بخيال بدش ز دست بداد
هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
چشم گریان و لب بود خندان
که ز سر بفکنند برای تو چشم
گفته نا گفته دیده نا دیده
بحقیقت بدانکه رنک آمیخت
رو ز روزن بجه نه از در او
گر تو دیدی سلام من برسان

من برفتم تو دانی و دختر
بی بلا نازنین شمرد او را
بجمال نکو بدو بد شاد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
یار نبود که بر در زندان
یارت آن باشد آرنیاری خشم
گیرد از پرسیش پسندیده
هر که وقت بلاز تو بگریخت
صحبتش را معجو مرو بر او
من وفائی ندیده ام ز خسان

اندر صفت ابلهان

کز درون خالی از برون سیهیست
نزره عقل و دین و تو حید است
دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
نبود دوست با عرابی کرد
تنک دل باشد و فراخ دهان
آب تهمت رواندت در جوی
داردت خویش و دوست چون تن و جان
آن شود موسی این دگر قارون
ننگرد در کلاه گوشه تو
که برای شکم بود هم پشت
پس درازی راه شد کوتاه

صفت ابلهان چودیک تهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است
بیر از دوستی خلق سبک
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد
چنگ و نایست در صفت نادان
زانکه ابله چو باشد دلجوی
تا بوی تن درست و حکم روان
چون شود موئی از تو دیگرگون
چون کم آید براه توشه تو
نه برادر بود بنرم و درشت
باز دانا چو شد ترا همراهِ

نه همی گویدت فلک ز فراز
لیک می نشنوی که کر شده‌ای
کز خرد نردبان کن و بر تاز
کر ترا گوش عقل بودی باز
عقل بگذاشتی چو خر شده‌ای
در تو زیرا سخن مؤثر نیست
بشنیدی چو عاقلان آواز
که ترا از جهان مبشر نیست

التمثل فی صلابة الانسان

رفت زی روم وفدی از اسلام
وهنی افتاد تا شکسته شدند
تا شود از جهاد نیکو نام
علوی بود و دانشو مندی
چند کس زان میانه بسته شدند
کس فرستاد شان عظیم الروم
حیز مردی ولی خردمندی
کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بر بندید
بت بمعبود خویش بیسندید
بکنم هر بدی که بتوانم
ورنه من هر سه را بسوزانم
هر سه تن دست دردعای زدند
بنشستند و هر سه رأی زدند
بسته در دست خصم عهد شکست
گفت مرد فقیه رخصت هست
بسر شرط و عهد باز آید
بعد از آن چون فرج فراز آید
جدم آن سرور شریف و وضع
حیز را گفت مرد دانشمند
کار تو، گفت من شدم خر سند
مر ترا علم تو دلیل بسست
خلیل بس است
کز بد من شود جهان ویران
من که باشم مخنث دو جهان
گو بیائید و گردنم بزنید
هر چه خواهید با تنم بکنید
نام نیکو گزیده ام ز جهان
نیک و بد هست پیش من یکسان
چکنم جان و عار سچین را
سر فدی کرده ام پی دین را
که بوم زنده با هزار آهو
کشته بهتر مرا بنام نمکو

بر در عار و ذلّ قعود نکرد حیز مردی چنین نمود عمل ورنه بیهوده این ققع مگشای اعتقادات بدست و دینت بد بنده آب و چاکر نانی	جان بدادر یکی سجود نکرد ای بمردی تو در زمانه مثل تو که مردی چنین عمل بنمای قوت خود بینی از کفایت خود رازق خویش را نمی دانی
---	---

اندر جستن روزی

شده از عیش و عمر خویش نفور گشت بیچاره وار مرد معیل بدگر ناحیت سبک بشتافت راحت خویشتن در آن پنداشت بخت بنگر که بامعیل چه کرد دلو با حبل بر نهاده برآه که ز گنجشک بود او ده یک تا بر آید مگرت بازاری مرغ را زاب تشنگی بنشان آب ده مرغ را سبک بشتاب به از این کار خود نخواهد بود صد درم مر مرا شود آمرغ خود ز سرّ فلك نبود آگاه مرغ سیری ز آب هیچ ندید که تن من در این عنا فرسود امتحان توام من از یزدان	بود مردی معیل بس رنجور مرد را ده عیال و کسب قلیل از عیال و طفول رخ بر تافت و آن عیالان بشهر در بگذاشت بسر چاهساری آمد مرد دید مردی نشسته بر سر چاه مرغکی بس ضعیف و بس کوچک گفت مردا سبک بکن کاری از من ای خواجه صد درم بستان دلو و حبل اینک و چهی پر زاب مرد گفتا که بخت روی نمود بیکدی دلو سیر گردد مرغ دلو بگرفت و رفت ز سر چاه تا بگاه زوال آب کشید خسته شد مرد و گفت چتوان بود مر و را گفت مرد کی نادان
--	--

توانی ز آب داد اسباب
 طفل را خیر خیر بگذاری
 پس چرا با فغان و با شغبی
 کار اطفال خویش را دریاب
 راه ارزاق بر تو بکشایم
 در غم نان چرا تو دل سوزی
 چند دارد جهان ترا مغرور
 نرسید آنکه سالها بشتافت

اندر اصحاب غرور

در حریم حرم چو کرد طواف
 آنکه در عصر خود نداشت نظیر
 تا برنج زمانه مره سونی
 لفظ من سال و ماه لاضر است
 همچو نادان بخود بر آشتی
 که صراط دقیق بگذارد
 خیر چون باشد ای دد دشتی
 از سلامت تو بهره بگرفتی
 چون سلامت بود نیافته کام
 آنکی خیر را بشائی تو
 بسلامت چو در بهشت شوی

تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب
 ده عیال ضعیف چون داری
 راز قم من تو در میان سببی
 روسوی خانه باز شو بشتاب
 من که روزی دهم توانایم
 جان بدادم همی دهم روزی
 زین هوسها چرا نگردی دور
 آن جهان در غرور نتوان یافت

آن شنیدی که حامد لفاف
 ناگهان باز خورد بروی پیر
 گفت شیخا بگوی تا چونی
 گفت حالم سلامت و خیر است
 گفت ویحک سخن خطا گفتمی
 آدمی خیر آنکهی دارد
 تو هنوز از صراط نگذشتی
 بعد از آن در بهشت چون رفتی
 نا شده در بهشت و دار سلام
 چون از این هردو فارغ آئی تو
 ایمن از هر نهاد زشت شوی

چرخ چارم فرود از او تزیین

روح را چون ببرد روح امین

داد مر جبرئیل را فرمان
 که بجوئید مر ورا همه جا
 چون بجستند سوزنی دیدند
 کز پی چیست باتو این سوزن
 که بخلقان ز زینت خلقان
 تا بود زنده ژنده پیراهن
 جمله گفتند خالق مائی
 بر زه دلق سوزنی است و را
 ندی آمد بدو ز رب رؤف
 بوی دنیا همی دمد زین تن
 گرنه این سوزنش بدی همراه
 سوزنی روح را چو مانع گشت
 باز ماند از مکان قرب و جلال
 ای جوانمرد پند من بپذیر
 تا مرفه بدان سرای رسی
 ورنه با خاک تیره گردی راست
 زهر قاتل شناس دنیسی را
 زانکه دنیا پرست بر خیره

خالق و کردگار هردو جهان
 تا چه دارد ز آلت دنیا
 بر زه دلق او پیر سیدند
 گفت از بهر ستر عورت من
 قانعم و ر چه نیستم خاقان
 هست محتاج رشته و سوزن
 بر همه حالها توانائی
 نیست زین بیش چیزی از دنیا
 که کنیدش در آن مکان موقوف
 چرخ چارم بود و رامسکن
 بر سیدی بزیر عرش اله
 بمکانی ضعیف قانع گشت
 سوزنی گشت روح را بوبال
 دل ز دنیا و زینتش بر گیر
 بسرور و عز و بهای رسی
 راه عقبی ز راه هزل جداست
 رو تو پا زهر ساز عقبی را
 هست چون بت پرست دل تیره

حکایت

شد بصحرا برون شبی ناگاه
 بسوی خواب که شتاب گرفت
 خواب را جفت گشت و بیش نتاخت

در اثر خوانده ام که روح الله
 ساعتی چون برفت خواب گرفت
 سنگی افکنده دید بالش ساخت

ساعتی خفت وزود شد بیدار
گفت ای رانده‌ای سگ ملعون
جایگاهی که عصمت عیسی است
گفت بر من تو زحمت آوردی
با من آخر تکلف از چه کنی
ملك دنیا همه سرای منست
ملکت من بغصب چون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم
گفت کین سنگ را که بالش تست
عیسی آن سنگ را سبک بنداخت
گفت خود رستی و مرا راندی
با تو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین طالبی تو دینی را
رو ز دنیا طمع ببر یکسر

اندر حفظ اسرار

دید ابلیس را در آن هنجار
بچه کار آمدی برم بفسون
مر ترا کی در آن مکان مأوی است
در سرایم تصرفی کردی
در سرایم تصرف از چه کنی
جای تو نیست ملك و جای منست
تو بعصمت مرا زبون گیری
قصد ملکت بگو که کی کردم
نه ز دنیا است چون گرفتی سست
شخص ابلیس زان سبب بگذاخت
هر دو آنرا زبند بر هاندی
ملکت من تو رو بمن بگذار
کی توانی تو دید عقبی را
گهر و زر او تو خاک شمر

وز ورم بر نیامدیش دمی
زیر کی پر خرد توانائی
کز خور و خواب و عیش معزولم
گفت ایمن نشین زانده و بیم
می نیبیم ز هیچ گونه علل
کز چه افتاد بر من این احوال
با مزاج ملون و تبهم

بود مردی علیل را ورمی
رفت روزی بنزد دانائی
گفت بنگر که از چه معلولم
مجبش چون بدید مرد حکیم
نیست در باطن تو هیچ خلل
مرد گفتا که باز گویم حال
راز دار ملوک و پادشهم

شه سكندر دهد همه كام
يك رازيست در دلم پيوست
نتوانم گشاد رازنهان
سال و مه مستمند و غمگينم
گفت مرد حكيم رو تنها
چاه ساری ببين خراب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت
مرد پند حكيم چون بشنيد
شد بصحرا برون نه دانا مرد
ديد چاهی خراب و خالی جا
سرفرو چاه كرد و گفت ای چاه
شه سكندر دو گوش همچو خران
باز گفت اين سخن سه بار و برفت
زان كهن چاه نی بنی بر رُست
ديد مردی شبان در آن چه نی
كرد نائی از آن نی تازه
نای چون در دميد كرد آواز
شه سكندر دو گوش خرد دارد
فاش گشت اين سخن بگرد جهان
تا بدانی كه راز به روزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود

كه و را من گزیده حجام
روز و شب جان نهاده بر كف دست
كه از آن بیم سر بود بزمان
بیش از اين نيست راه و آئينم
بی علائق نهان سوی صحرا
گشته مطموس و خشك از آب شده
تا بيا سايد اين شرسته كلت
همچنان كرد از آنكه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت درد
درد خود را در آن شناخت دوا
راز من را نگاه دار نگاه
دارد اينست راز دار نهان
بنگر او را كه چون گرفت آگفت
شد قوی نی بن و بر آمد چست
ببريد آن نی و شمردش فی
راز دل را كه داند اندازه
با خلاق كه فاش كردم راز
خلق از اين راز او خبر دارد
مرد حجام را ببريد زبان
بتر از جمر و آتش سوزان
بهتر از يك سخن كه راز تو بود

حکایت

بود اندر سر خس يك روزی
مجلسی پر ز ناله و شیون
آن چو موسی ز شوق بر سر طور
من بدان مجلس اندرون بودم
این حکایت ز روی نکته براند
بشنو این را که هست قول سدید
در فتادند چون سماعی بود
وجد افتاد هر دو را بتمام
پیر می رقص کرد در حالت
دید مردی مرید آهسته
گفت ای پیر این امانت کیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش
کین نه ز نادر بلکه ز نهار است
از پی قهر نفس بی دینم
تا بداند که گبر بیقدر است
هر سحر کوز خواب بر خیزد
من کنم عرض بروی این ز نادر
گویم این گبری که این دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری
تا در آن دم بتر ز خویش بشر
نکند کبر و کین نیامیزد

مجلسی بس برونق و سوزی
گفت آن صدر دین و فخر زمن
بوالمفاخر محمد منصور
زان عبارت بدل بر آسودم
در معنی برو بر مز فشانند
که بجائی مگر که پیرو مرید
دیو را اندر آن دفاعی بود
در گذشتند از حلال و حرام
زانکه از شوق بود با آلت
زیر ز نادر بر میان بسته
بسته ز نادر بر میان توجیست
سر چو دیدی خموش باش خموش
روضه روح را چو انهار است
بستن کسی است آیینم
کار او پیش صدر دین غدر است
پیش کوشش و فتنه انگیزد
تا ز پندار بید شود بیدار
از کجا نیم ذره دین دارد
دام دیوی نه حله حوری
نشناسد کسی ز جمله بشر
از ره جهل و حمق بر خیز

تا بدین فن زعجب و استکبار
هم سلامت بود مرا ز سرش
باز دارم و را بلبل و نه‌ار
هم بخود نبود از نظر نظرش

حکایت

گفت مردی بابله‌ی رازی
مرد غماز پیش هر او باش
طیره گشت ابله از چنان غماز
راز من فاش کردی ای نادان
دل من کرد قصد پاداشن
ضایع این رنج را بنگذارم
بی سبب مرا بی‌آزردی
بمکافات آن شوم مشغول
رفت و او را براه زخمی زد
مرد غماز کشته شد ناگاه
پادشه مرد را سبک بگرفت
بی سبب خیره کشته گشت دومرد

با یکی بد فعال غمازی
راز آن مرد کرد یکسر فاش
گفت با مرد کای بد بد ساز
همچو آوای پتک بر سندان
افکنم در سرای تو شیون
حق سعیت بوجه بگذارم
آنچه نا کردنی بود کردی
تا که از سر برون کنی توفضول
مرد غماز گشت کارش بد
کار ابله زخشم گشت تباه
عوض وی بکشت اینت شکفت
زانکه نا کردنی بجهل بکرد

نوح را گرچه عمر داد اله
کرد دعوت بآشکار و نهان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح
اندر آن طول عمر نهصدسال
و آن دگر قوم چون زبان بگشاد
لاتذر گفت قوم را یکسر
اندرین خاک نه صد و پنجاه
کافران را بهر زمان و اوان
هیچ کس قول او نداشت فتوح
سی و نه تن ز وی شنید مقال
همه را جملگی بطوفان داد
زانکه کردند ازو بجمله حذر

دعوت من چو دعوت نوحست
 هر که بشنید بخ بخ او را به
 ما نمودیم راه رشد و نجات
 هر کرا این سخن پسند آمد
 سود کرد از چه مایه اندک داشت
 وانکه نشنید و گفت باده است این
 چون برش باد بود باد انکار
 خود سخن در وجود چند آید
 گر بدی بر مزاجها تعظیم
 یارب این پند ها ز نا اهلان
 دور کن دور صحبت جاهل

گفته من طراوت روحست
 وانکه نشنید خیره ما را چه
 ختم کردیم بر نبی صلوات
 پند را جمله کار بند آمد
 بر همه اهل فضل سربفراشت
 نشدم زو بدین حدیث حزین
 دل از این گفت هرزه رنجه مدار
 که همه خلق را پسند آید
 کی بدی نص بسان افک قدیم
 همچو عتقا ز بد کنی پنهان
 دست نا اهل زین سخن بگسل

حرص او میداو بر آن آسود
 در فذلک بحسره کرد نگاه
 بود بر من ز روز کی ده بد
 سر ز بالا نهاده بر نالین
 چون گذر کرد بر تودنیی دون
 چون سپاری کنون روان راتو
 آمدم از دری شدم زدگر
 کآمد آواز بر نهیب رحیل
 شربتم ضربت و شفا شدت
 رخت بر بست زان گشاده براه

نوح را عمر جمله ده صد بود
 چون گذر کرد نه صد و پنجاه
 گفت آوخ که بر من این ده صد
 کرد وی را سؤال روح امین
 کای ترا عمر از انبیا افزون
 بر چه سان یافتی جهان را تو
 گفت دیدم جهان چو تیم دودر
 بر نیاسوده تن ز سیر سیل
 میدهم جان و میبرم حسرت
 عمرش ار بُد دراز و ور کوتاه

عاقبت هم برفت و بیش نماند آیت عزل خویشتن بر خواند

قصه لقمان

داشت لقمان یکی کریجی تنگ	چون گلو گاه نای و سینه چنگ
روز نیمسی بافتاب اندر	همه شب زو برنج و تاب اندر
بلفضولی سؤال کرد از وی	چیست اینخانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرای و بستانست	این کریجحت بتر ز زندان است
در جهان فراخ با نزهت	چکنی این کریج پر وحشت
عالمی پر زندهست و خوشی	رنج این تنگنای از چه کشی
بادم سرد و چشم گریان پیر	گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری	بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان	دل من اینما تکو نوا خوان
چون درآید اجل چه بنده چه شاه	وقت چون در رسد چه بام و چه چاه
گربه روده چون زنم شانه	بر ره سیل چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من	خانه ویرانه چند روبم من
بیش صر صر چراغ چه افروزم	پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق رازین جهان پر شر و شور	چار دیوار کور بهتر کور
هلك المثلون بخوانده و پس	خانه وجفت سازم اینت هوس
چکنم جفت و زاده و بنیاد	مونس من نجا المخفون باد

اندر مذمت دنیا و اهل روزگار

در جهانی چه بایدت بودن	که بینگان توانش پیمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر	چون کلیدان زاولی پس در

نرم ورنگین و از درون پر زهر
نقش او را تتی تتی خواند
شادمان چون خیال گنج اندیش
می کش از مهر او چنین خواری
از همه نا کسان دهر کهی
دیده و آزموده بسیار
آز کس را توانگری ندهد
آب و آتش بهم در آمیزم

هست چون مار گریزه دولت دهر
طفل چون زهر مار کم داند
در غرورش توانگرو درویش
تو که در بند او گرفتاری
تو باو مید فخر و روز بهی
نیست باوی وفا و معنی یار
چهل خس را پیامبری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم

تنگ دل شد بشوی گفت این غم
ور برای دلست پیشت باد
بو حبیشی ز بو غیاث مجوی
طمع نان بود که جان برود
گفته در شان آن و در حق این
و رفعا بنرد بان نیاز
ان ربی بکید هن علیم
راحت جان و تن بعقبی دان
مرد طامع بی آب روی بود
زین دو معنی به عیسی و بلعم
وین شده خاك خورده از بی آرز
چون زقرآن همی نخوانی تو
راند قرآن بکام او قلمش

شوی خود را زنی بدید دژم
گر برای هنست بادی شاد
از پی نان مریز آب از روی
آب روی از برای نان برود
زهد عیسی و حرص قارون بین
فخسفنا ز سر نشینی آرز
عقل و جان گفته از بی زروسیم
آفت آدمی ز دنیسی دان
مرد خرسند میر کوی بود
درنگر بی مزاج و خاطر دروم
آن بزهد آسمان گرفته بناز
قصه یوسف ار ندانی تو
چون ز زن بود آفت و الممش

گر ترا خشم و آزار بگذارد
ار چنانی مبارکت بباد آن
ورنه در حرص گندمی در خورد
حرص را بر نه از قناعت بند
بر زمین موری از تو نازارد
ورنه این کن از جهان بستان
کرد خود همچو آسیامی کرد
وانکه از دور او گری و تو خند

حکایت

بگدائی بگفتم ای نادان
ابلهانه جواب داد از صف
راست خواهی بدین تلنگ خوش
زان سوی کدیه برد آز مرا
وہ کہ تا در جهان پر تشویش
دل ابلہ چو حرص بر تابد
دنیی اردوست را غم و حزنست
گر تر ا مال و جاہ و تمکین است
مالت آن دان کہ کام راند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان
داده ماند نہادہ آن تو نیست
آب شور است نعمت دنیا
مور باشد ہمیشہ در تک و تاز
خیز و بگذار دنیی دون را
از تن و جان و عقل و دین بگذر
درمی صدقہ از کف درویش
زانکہ درویش را دل ریش است
دین بدو نان مدہ زہر دونان
کز پی خر قہ و جماع و علف
این کم بہ کہ بار خلق کشم
تا نباشد بکس نیاز مرا
چند خندند ابلہان زان ریش
بیشتر جوید آنکہ کم یابد
عاشق دشمنان خویشتن است
حارث و وارث از پی این است
کانچہ ماند از تو آن نماند از تو
و آنچه بنہی ورا بمال مخوان
روبدہ مال بہ زجان تو نیست
چون بود آب شور و استسقا
مرد باشد چو باز در پرواز
تا بیابی خدای بیچون را
در رہ او دلی بدست آور
از ہزار توانگر آمد بیش
از دل ریش صدقہ زان بیش است

بتوانگر تو آن نگر که دلش
با شهنشاه خواجه لولاک

هست تاريك و تيره همچو گلش
گفت لاتعد عنهم عيناك

این زمین میهمان سرائی دان
تا بود نسل آدمی بر جای
این سرای از برای رنج و نیاز
تا در این خاکدان نبیند رنج
غافل از جهان و از کارش
تو چو داماد و عقبی است عروس
ترسم این غفلت از همه مقصود
پیش سلطان بیاسبان منکر

آدمی را چو کدخدائی دان
هست آراسته و را دو سرای
و آن سرای از برای نعمت و ناز
نرسد زان سرای بر سر گنج
نازموده بفعل کردارش
سوی دنیی نکه مکن بفسوس
بباز دارد ترا که موعود
نظر شاه مر ترا بهتر

التمثل فی اصحاب الغفله

آن شنیدی که در طواف زنی
چون و را در طواف دید آن مرد
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم
اندرین موضع ای جوان ظریف
و یحك از خالقت نیاید شرم
خالق تو بتو شده ناظر
این نه جای تمتع و بطراست
کردگار تو مر ترا نگران

گفت با آن جوان نکو سخنی
گشت لختی ز صبر و دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش احوال
آن چنان زن ز مرد به دانش
کز که مازدی در این نظر محروم
آن به آید که اوست مرد عقیف
که بیگسو فکنده آزر
تو بدل نشده برش حاضر
جای ترست و موضع خطراست
تو بشهوت متابع شیطا

مرد را شرم به بهر کاری
 شرم دار از خدای خالق بار
 هر که از کرد کار ترسیده است
 نیست چون شرم مر تراکاری
 وانکه از خلق هیچ باک مدار
 خلق عالم از و هراسنده است

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اولین سده در ره آدم
 بهترین بند هست نای گلو
 طبیل و نایست اصل فتنه و شر
 هر کش امروز قبله مطبخ شد
 کادمی را درین کهن بر زخ
 گر همی نام معده خم نکنی
 هست بسیار خوار هم چون گاو
 گردد از رای ناصواب و سخیف
 نه فلک را فروختی بدو نان
 تا تو را روزگار چون کوبد
 روزگار تو از پی پنداشت
 زان همی رایگان بمیری تو
 هر که چون عیسی از شره بجهد
 همنشین زمره ملک بیند

بود نای گلو و طبیل شکم
 کندت طبیل بطن شش پهلوی
 هر دو بگذار خوار و خود بگذر
 دانکه فرداش جای دوزخ شد
 هم زمطبخ در یست در دوزخ
 کم طرق تا طریق کم نکنی
 معده چون آسیا گلو چون ناو
 خیره بسیار خوار گرد کنیف
 لقمه ده سیر کم مزین بر خوان
 لقمه در معده چون بر آشوبد
 شادی شام بود و انده چاشت
 کز پی لقمه در زحیری تو
 از غم باد و بود خود برهد
 بام خود پنجمین فلک بیند

حکایت

نه پیرسید از جعی حیزی
 گفت باوی جعی که انده چاشت
 شره لقمه آن چنانم کرد
 کز علی و عمر بگو چیزی
 در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
 کز تعصب شدم بیک ره فرد

مر مرا کار خورد و خفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید
مرد با مال بی یقین باشد
کم خورش نعم شرو بظنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد
بهر کم خورد نست و بی آبی
این بود زیرك آن نباشد غمر
چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز
هر که بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوار است
فخ شده شهوت و دل تو براو
خور اندك فزون کند حلمت
غذای عقل عـالمان حلمست
هر کرا علم و حلم نبود کار
که نبافند خود خرد مندان
گوشت براسب و گاو نیکوتر
اصل دانش بود ز کم خوردن
جانت از لقمه گـرد راحت
خورده بسیار مردك کم دان
گر نبایدت چهره چون گل زرد
گر بخوردن شوی ز روح بعید

با دلم اکل و شرب جفت آمد
نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
سیر خورده گرسنه دین باشد
هر کجا بظنت است فطنت نیست
مرگ دونان ز خوردنی باشد
ذهن هندو و نطق اعرابی
این نه بیمار و آن نه کوتاه عمر
کم خوری جبرئیل باشی تو
پر خوری تخم خواب و آلت تیز
دانکه بسیار خوار باشد او
بحقیقت بدان که کم خوار است
خانه پردزد و کور مانده دراو
خور بسیار کم کند علمت
جامه جان زیرگان علمست
مر و را در جهان بمرد مدار
جامه تن ز رشته دندان
زینت مرد دانشست و هنر
مرد پسر خوار اصل آزرده
چون دو لقمه خوری بود آفت
بیکی قی بمرده چون حمدان
گرد افراط اکل بیش مگرد
کشته دوزخی بوی نه شهید

روی بسیار خوار بی نور است
مکن از دود شمع بی خردان
آب و نان خواستن ز سفلۀ زشت
گر خوری لقمۀ زعادت بیش
هاضمه چون بدو نپردازد
صحت تن بودت در پرهیز
کز گلو بنده خواجگی دور است
کاسه سر سیه چو سوخته دان
چون دمیدن بود بخاک انکشت
هیضه آرد کلید کلخن پیش
از گلو گلخنی دگر سازد
از سر امتلا سبک برخیز

اندر مذمت کسانی که بجامه و لقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت عامه است
مرزنان راست جامه اندر خور
جامه بر عورتان پسندیده است
اینه روی را هنر باشد
مرد را در لباس خلقان جوی
چون نباشد ملامت اتعاظ
مر زنان را برهنگی جامه است
عورتانند جاهلان که و مه
باقی در بقاء معنی کوش
چکند عقل جامۀ زیبا
خاصگان را برهنگی جامه است
زینت مرد راست فضل و هنر
جامه دیبه آفت دیده است
گر چه پشتش پر از گهر باشد
کنج در خانهای ویران جوی
بس بود جامۀ برهنه حفاظ
خاصه آنرا که شوخ و خودکام است
هر که پوشیده تر ز عورت به
پنبه رو بازده به پنبه فروش
نقش دیباچه داند از دیبا

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
گفت این جامه سخت خلقانست
چون نجویم حرام و ندهم دین
زنده زیر جامۀ ژنده
گفت هست آن من چنین زانست
جامه لابد نباشدم به از این

نه حرام و پلید ورنگین روی آن مرا جو شن جلال بود نفزاید مگر سیاهی دل نبود همچو او غرور پرست	هست پاک و حلال و ننگین روی چون نمازی و چون حلال بود زان و جامه سپید این منزل خنک آنکس از او بدارد دست
---	--

اندر مذمت بددلی و بد دل

حد زده به بود که بیم زده وز دگر زخم تیغ و تیر بتر مرگ بسابد دلست هم کاسه دوزخ نقد بد دلان دیدند مرد را مرغ دل نباید بود زان بجز غم نیایدش حاصل زان ندارد نه دنبه نه پهلوی دامن خیمه بهترین دایه است بهترین عدتیست عمر دراز همچو ماهی بود بخشک تغار دل ده رای سایه مرگست سپرو جوشفش دوم عمر است تیغ را جز شجاع محرم نیست اجل نایامده قوی زره است کرد خصمش سؤال و گفته امرد چون دهد پشت کشته به باشد کو زره پوش گردد از هر باد	مثلست این که در عذاب کده مرد را بیم جان ز زخم تبر مرد را ار اجل کند تاسه چون بحکم اجل نه گرویدند اندر آن صف که زور دارد سود غم نا آمده خورد بد دل لقمه با بیم دل زند آهو مرد کور و زرم بی مایه است هر جوان را که شد بجنک فراز مرد بی دست و پای جوشن دار تیغ با مرد مایه و برگست هر که در جنگ بد دل و غمراست درق جز با جبان مسلم نیست مرد را آهین زره گره است از زره بود پشت حیدر فرد تا بود روی بی زره باشد حوض باشد نه مرد چون پولاد
---	--

مرد مردانه همچو که باشد	که ازو باد هاسته باشد
تاسف دل ز کینه نفروزد	کی تن از دل شجاعت آموزد
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل	باشه باشد بوقت خوردن پیل
مزد پر دل ز حیز نهراسد	سست را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذر است	کار شه زور و کار زن سمر است
هر که در پیش خصم ملک و خرد	دل ز خود برد جان ازو نبرد
سر و پا از بیم بر گردد	زود چون لاله سرخ سر گردد
مرد مردانه کم ضرر باشد	دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد	راز خود پیش خلق بپیشد
مرد کی را که جان عزیز بود	کی زبان فصیح و تیز بود
شکر داری شکر خور از پی نی	صبر داری صبر خور از پی قی

اندر مذمت مال دوست

سفله چون خواند رو بمهمانش	پس چه نانش شکن چه دنداناش
بر در کار گاه طبع لئیم	نیز پی ایمنی که از سر بیم
گر چه زنجیر حلقه نپذیرد	سفله را در بزن که خود میرد

در نکوهش شرابخوارگی

برده چون طاعت و دل و دینت	بادۀ تلخ و عمر شیرینت
کوی پر دزد و خانه پر ز قماش	پاسبان را چه خوش بود خشخاش
طمع خلق و دلق پستی تست	زورق بحر زرق هستی تست
مرد دینی شراب تا چکند	بط چینی سراب تا چکند
چیست حاصل سوی شراب شدن	اولش شرّ و آخر آب شدن
کرده تو بخاک کوی گرو	نرخ عمرت چو باد خویش دوجو

تو بدان آب دل مگردان خوش
و آتشی کان بودت لو نالون
گرچه بر روی قلمز اررشتی
مثل خمر خواره پیوست
هست چون حقه باز بی آزار
در دل از سر او سروری نه
چون کند عر بده ولی شکست
مست کورادو خوش سخن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل
می همی خور کنون بیوی بهار
چه کنی در میان رنج خمار
زان چنان خون که از لکدریزند
نه که زنده شوی گزنده شوی
عشق بیرون برد ترا ز خودی
خون چو شیران بکرد خود نخری
آنکه دارد خرد نخواهد مل
با خرد میل سوی مل چکنی
از پی هوش بر مگردان میل
کیسه خالی و شهر پر ماتم
کوی پر دزد و زو بعست و پری
تاکی از خویشان کمی بودن
اندرین سور پر زهر و شغب

کو از آن آب رفت در آتش
تکیه بر آب روی چون فرعون
بر سر بحر می رود کشتی
نزد عاقل کزین میانه بجست
کرده هنگامه بر سر بازار
هرچه او داد، جز غروری نه
ورس خاوت کند دروغ زن است
نور صبح دروغ زن باشد
روز و شب هم چو جاذبست بفعل
باش تا بردم ز گور تو خار
کار آبی که آتش آرد بار
پس ز تابوت خم برانگیزند
از لکد مرده چه زنده شوی
بی خودی را بدان ز بی خردی
همچو رو باه خون رز چه خوری
وانکه باشد حزین نبوید گل
سپر خار برک گل چکنی
خاصه مستی و خانه برده سیل
شرع خصم و ندیم نا محرم
توهنی کوک و کو کنار خوری
دلت بگرفت ز آدمی بودن
دل پر از غم نشین و مهر بلب

دوغ خوردی ولیک با کینه
 بار شیشست وره یخ و خرلنگ
 منزلت سنک لاخ و تو حیران
 باد صرصر تو باد خانه شکن
 مار هم دست و یار محرم نه
 باشد اندر خیال خانه لاف
 چه کند جز که دین و ملک خراب
 غافللی زین شمار عزّ علی
 وز سرای بقای معزولی
 اینت بد مهر و ناخلف فرزند
 اوز تو آن خورد که چستی تست
 او بتو دیوی و ددی داده

باده خوردی ولیک با هیینه
 چه کنی باده کاندترین فرسنگ
 خرلنگ ضعیف و بار گران
 راه تباری چراغ بی روغن
 سر بی مغز و پای محکم نه
 تا تورا اندرین سفر ز کزاف
 شب سر خواب و روز عزم شراب
 عمر دادی بباد از پی می
 بسماع و نشاط مشغولی
 تو بمی شاد و آدم اندر بند
 تواز او آن خوری که مستی تست
 تو بدو دین و بخردی داده

حکایت

گفت روزی ز بهر جمع اسیر
 از تو پرسم که هستی از ظرفا
 و رخود از باطلند علمت کو
 از برای چه روز میداری
 او ز تو عفو خواست ناری یاد
 شکر قدرت قبول عذر گناه
 اندر آن حال جمله را آزاد
 حلم او بار جریشان بکشید
 چه کنی بر فرود خود بیداد

احنف قیس را غیاث دبیر
 کای پسر این جماعت ضعفا
 گر بحقند بسته ، حلمت کو
 عفو کان هست اصل دینداری
 تو ظفر خواستی خدایت داد
 هست نزد خدای و خالق ای شاه
 کرد احنف چو بندگان ازداد
 علم او نوش عذرشان بخشید
 چون زداد و زرای خویشی شاد

پُر گناهی چو بیگناه آزار
 نکند همچو زنگیان شادی
 چه بود جز که گرک و خرازی
 دد و دیوان آدمی رویند
 پایه کژ کژ افکند سایه
 راست باش و مدار از کس بیم
 از دل شاه عادل آموزد
 شیرستان چو شیرستان خوش
 خرد خویش را تو خوار مدار
 با خرد کی خرد چنین سخنان
 هر که را خشمش از خرد بیش است
 تو بهی آن گزین ز به که بهت
 بخور این شربت شراب طهور
 توبه از خلق بند گیش نمای

حکایت در حلم و بردباری نو شروان

دید آن شاه و کرد ازو پنهان
 جام جستن گرفت از چپ و راست
 هر کسی را همی نمود عذاب
 گشت از بیم شاه خون آشام
 هر کسی را مطالبت میکرد
 بی گناه را مدار در غم و رنج
 بی گناه را بدین گناه مازار
 پرده بر بی گناه پوشیدن

می ندانم ز جمله اشرا
 جز سیه روی وقت بیدادی
 شغل دولت که از ستم سازی
 هر که اندر جهان ستم جویند
 خلق سایه است و شاه بد پایه
 سایه ایزد دست شاه کریم
 روزگار از درد و کمر دوزد
 گردد از داد شاه کسری و ش
 خشم را بر خرد سوار مدار
 بی خرد آب کرد پاسخ نان
 خلق از او از خلق دل ریش است
 خشم چون تیغ و حلم چون زر هست
 ای شهمنشه در این سرای غرور
 چون مه از تو نیافرید خدای

حاجبی برد جام نو شروان
 دل خازن ز بیم شه بر خاست
 خازن از بیم جان خود بشتاب
 جان خازن بتافت از پی جام
 بامید و براحت و غم و درد
 شاه گفتش مرنج و باد مسنج
 دل خود را بجای خود باز آر
 چیست بهتر ز خیره جوشیدن

وانكه دانست فاش نكند راز
دزد خود را بدید با كمری
كین از آن جام هست گفت آری
آنت پاشیدن اینت پوشیدن
نیم از آن بس بود مسلمان را
تو و آزدن و ستمکاری
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تاری بر از پوشیدن

كانكه برداشت جام ندهد باز
شاه روزی میان رهگذری
کرد اشارت بخنده بی باری
آنت بخشودن اینت بخشیدن
كبری از دزد برگرفت آنرا
چه كنی پس چودست رسداری
شاه چون عادلست باید بود
روز روشن بجود كوشیدن

در پیغمبری زنده عادل
داد پیغامبریش فرد کریم
کی شبان گشت بر سر انسان
ناوك مرگ را قوی سپراست
زانكه دارد ز عدل عادل دل
شاه بد دل همیشه خوار بود
نه بود شیر خونه اشتر دل
تیز و ظالم هلاك خلق و خوداست
به ز سلطان عاجز عادل
نقواند ستد نه یارد داد
او نه شاهست نقش گرما به است
جور او پای خلق را بند است
كه از او امن و راحت روحست
زو خرابی خانه و جانست

عدل كن زانكه در ولایت دل
در شبانی چو عدل کرد کلیم
تا شبانی نكرد بر حیوان
عدل در دست آنكه داد گراست
مرگ را هیچ ناید از عادل
شاه پر دل ستیزه كار بود
بر میانه بود شه عادل
شاه عادل میان نيك و بد است
ملك را شاه ظالم پر دل
داد كس شاه عاجز با داد
دل شه چون زعجز خونابه است
عدل شه نعمت خداوند است
شاه عادل چو كشتی نوحست
شاه جابر چو موج طوفانست

عدل شه غیث و جور شه طوفان تو نیت خوب کن جهان بستان بخدا ار بود ز مهدی کم که بدین و بداد مهدی شد کافر مگر نخوانمت مهدی	باشد اندر خراب و آبادان طالب شاه عادلست جهان هر که دارد بداد و دین عالم گونه مهدی زست عهده شد تو بری شو ز جور و بدعهده
--	---

حکایت در عدل و سیاست شاه

رفت محمود زاولی بشکار رویش از دود ظلم گشته سیاه از گریبان دریده تا دامن بر همه داد و بر زنی بیداد دید ناگاه شاه و دستورش تا همی باز پرسد آن احوال باز گوی آنچه بر تو بیداد است آب حسرت ز دیده کرده روان کس نیازارد از کم و بیشم پدر هر سه شد دو سال که مرد میروم بر طریق درویشان ارزن و باقلی و گندم و جو تا نکوئی که من تن آسانم آخر امروز را بود فردا مال و ملک یتیمکان خوردن از برای یکی سبد انگور	روزی از روزها بوقت بهار دید زالی نشسته بر سر راه بر تن از ظلم و جور پیراهن هر زمان گفתי ای ملک فریاد چاوشی رفت تا کند دورش راند محمود اسب را بر زال کاین چه آشوب و بانگ و فریاد است کنده پیر ضعیف تیره روان گفت زالی ضعیف و درویشم پسری دارم و دو دختر خرد از غم نان و جامه ایشان خوشه چینم بوقت کشت و درو سال تا سال از آن بود نانم بر من این چیست جور تو پیدا چند از این ظلم و رعیت آزدن بودم اندر دهی مهی مزدور
--	---

دی سر ماه بود و من بنشاط
 پنج ترك آمد از قضا پیشم
 آن سبدر استد ز گردن من
 دگری آمد و زدم چوبی
 گفت جاندار شاه محمود است
 بر خود و جان خود بخور ز نهار
 من ز گفتار وی بترسیدم
 بسر راه تو دویدم تفت
 من ترا حال خویش کردم درس
 گر نیابم ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در سحر بیقیمین
 در سحر که دعای مظلومان
 بشکند شیر شربه را کردن
 آنچه در نیمه شب کند زالی
 گر تو انصاف من نخواهی داد
 بگذرد زود ملك تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب دهی
 ماند محمود زاولی حیران
 زارزار از حدیث او بگریست
 تا نیارد که از رزی انگور
 روز حشر آخر این بپرسندم
 ملك اگر هست بانه زین چه غم است
 خصم من گر چنین زن پیر است

بستم مزد تا روم برباط
 خواند از ایشان یکی بر خویشم
 من بر آوردم از عنا شیون
 تا ز من بر نخیزد آشوبی
 زین جزع مر ترا چه مقصود است
 راه در پیش گیر و بانگ مدار
 راه اشکار تو بپرسیدم
 از من آرام و صبر جمله برفت
 از دعای من ضعیف بترس
 در سحر نزد او کنم فریاد
 بتر از تیر و ناوك و زوبین
 ناله زار و آه محرومان
 در کش از ظلم خسروا دامن
 نکند چون تو خسروی سالی
 روزی از ملك خود نباشی شاد
 بسر دیکری نهند کلاه
 اندر آن روز چون جواب دهی
 اندر آن گنده پیر چیره زبان
 گفت مارا چنان چه باید زیست
 سوی خانه برد زنی مزدور
 بنگر از جهل من چه خر سندم
 بر من این غم ز نام این ستم است
 در قیامت مرا چه تدبیر است

در قیامت چه زار خواهد بود
آنچه باید ترا مراد بجوی
بر نخیزد ز جان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
بازی از پیش من رباید گاه
بخدا و پیمبر و قرآن
اسب از اینجای پس برانگیزم
حلقشان سوی ریسمان بردند
لشکر از دیدگان می خون ریخت
از تو بر رهنان نصیب این بود
تا از و عدل وجود هر دو بدید
تا از و ملک و دین بر آساید
در خور مدح و آفرین باشد
این جهان بست کله شادی

حکایت اندر حلم و سیاست پادشاه و تحمل از رعیت

کای زما همچو شیر خون آشام
چون بمیریم مال ما تو بری
عالمی سست پای و سرگردان
کار بر وفق طبع میرانی
حلقه فزج استران کردی
خلق از این آفتاب شد سیما
تا کلید جهان ترا دادند

خصم من گر نشد زمن خشنود
زال را پیش خواند و گفت بگوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج
خسرو از بهر عدل باید و داد
تا چه باید که چون تو باشی شاه
خورد سو کند شهریار جهان
گفت هر پنج را بیاویزم
زود هر پنج را بیا و ردند
هر یکی را بگوشه آویخت
زال را گفت هین شدی خشنود
باغی از خاص خود بدو بخشید
خسرو کامران چنین باید
هر که در ملک و دین چنین باشد
دست انصاف تما تو بگشادی

گفت یکروز کوفتی بهشام
زنده باشیم خون ما تو خوری
شد از این دست جور سخت کمان
تو در این دور جور سلطانی
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر از این ظلم و جور گشت خراب
مردمان قفل و پره بنهادند

روستا پر ز بی نوائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست
ای بباطل ز دیو برده سبق
با چنین جور در ولایت تو
بر سر ما در این سپنج سرای
گر توئی بس مکش زمارگ و پی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
روز محشر بگو چه عذر آری
ز اب چشم من گدای بترس
دل درویش نا شکبسا شد
در دل بیوه نالش کشکین
خون ما از تو شد سیاه چو شب
این چه مستیست از بخار دودرد
چند خواهی بدر دمار اسوخت
پیش هشام کوفی از ضجری
گرم شد زان حدیث سرد مشام
گفت خواهند که تران انصاف
آن شنودم من از تو این دیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست
کانکه او دانش و خطر دارد
ستم از مصلحت نداند عام

هر کجا مسجدی گدائی تست
بس بدین پنج روزه ملک این جیست
سایه باطلی نه سایه حق
مه تو و مه سپاه و رایت تو
کار ساز و نگاهبانست خدای
ور خداست شرم دار از وی
که بد ظالمان زما برداشت
بیخ عدل از میان ما بکنی
زین تکبر بخلق و جباری
ورنه از آتش خدای بترس
تا لباس تو خرز و دیبا شد
تو پس پشت بالش مشکین
نان تو گر سپید شد چه عجب
که نه چون دیگران بخواهی مرد
که نه ما را خدای بر تو فروخت
این بگفت و بهای های گری
لیکن از حلم نوش کرد آن جام
لیک نرروی جهل و استخفاف
آنت بخشودم اینت بخشیدم
بتامل نگاه کن چپ و راست
مالش شاه تاج سر دارد
انتقام از ادب نداند خام

گرچه خفاش ازو برنج آمد
بهر خفاش کی نهان گردد
الظفر الظفر شنیدستی
الحذر الحذر همی خوان هم
چار قل بر چهار طبع بدم
ور براند ره ستیز معجوبی
بی خرد راز شاه دوری به
تیغ تو کند به که خسرو تیز
پیل بر ناودان بود بدرست
کاخر کارها نکو داند
خرد از بهر پاس خدمت شاه
بس فریضه بود سیاست شاه

آفتاب اصل خنج و گنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد
ایکه اقبال شاه دیدستی
هم ببین خشم شاه در مردم
هر زمان پیش شاه داد و ستم
شاه اگر خواندت گریز معجو
با خرد راز شه صبوری به
بجذل در حدیث شه ماویز
هر که بیعقل صدر شاهان جست
کاول صف بر آن کسی ماند
مال بهر زمانه دار نگاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه

وقت آنرا بدان چو وقت نماز
چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
ور ترا سر دهد کلاه منه
پای خود زان میان ره جوید
دانکه در قمر دوزخت بنشاند
پس بخود گفت هوش دارای تن

باسلاطین چو گفت خواهی راز
شه چو برداردت فکندش باش
دستت از داد پایگاه منه
هر سری کوز شه کله جوید
پادشاه ار ترا برادر خواند
چون بگفت این ملوک وارسخن

اندر پند و نصیحت پادشاه

از درون خاز نان یکد گردند
ور کنی بد بدی نگهدارند
بتراود کلاب و سرکه درو

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو

کند آن کند تیز بازاری
چه کنی با دگر کسی ماری
وز بد دیگران نه آگاهی
تا شوی شاه در ولایت دل

بند عاقل با آخر کارت
تو که از کرمکی بیازاری
خوشتن را همی نکوخواهی
صبر کن بر سفاقت جاهل

صفه عقل خویش را چون رفت
گشت خامش ز گفتن خامش
آنچه او گفت بیش بشکارم
ور نه ام با بدی چه گویم بد
ور نه چه او چه من که بد گویم
کز برون وز درونش دین باشد
همچو می ناخوش و گوارنده
از دود به گزین کنی خرد است
تو چنان زی برو که از تو سزد
و آنچه عیبست جملگی بدرو
تا بر آید نهال تو چالاک
یا بود یا نه بر دورای مایست
ور نه ژاژ او میار بگوش
تو کل خویش ازو دریغ مدار
خاک پایش گرین چو سرمه بجشم
ور نجوید ترا تومی جویش
وانکه از تو برد درو پیوند
وانکه پایت برید سر بخشش

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت
که سفیدی چو داد دشنامش
گفت از این ژاژ او چه آزارم
گر چنانم بشویم آن از خود
زو بهم چونکه عیب خود جویم
مرد دیندار همچو طین باشد
هست پندت نگاه دارنده
نه خرد جستن مراد خود است
گر چه با خام طبع تو نپزد
گر کسی عیب تو کند بشنو
باغ دل را تو از بدی کن پاک
گر کند عیب از دویرون نیست
گر تو معیوبی آن بشو از هوش
خلق اگر در تو خست نا که خار
آنکه دشنام داد از سر خشم
وانکه بد گفت نیکوئی گویش
آنکه زهرت دهد بدو ده قند
وانکه سیمت نداد زر بخشش

همه را در محل خویش بدار
تا بوی در کنار وصل و فراق
هست در دین و ملک ظلم محال
هیچ کس راز خوی خود مازار
دفتری از مکارم اخلاق
همچو در جسم و جان و باو و بال
اندر عدالت کردن و ستم نا کردن شاه

شاه چون بستد از رعیت نان
از رعیت شهبی که مایه ربود
چون ستد شه عوامل از دهقان
نقد شد کل من علیها فان
بن دیوار کند و بام اندود
دیه ازو رفت و ماند بروی قان
سال دیگر گرسنه باید مرد
میده گردانی و تو میده خوری
ز بهای فروج بیوه زنست
نبود جز طریق بیدادان
کنج پر زر ز ملک آباد است
شادی دل ندارد ایچ روان
شد ستم کش روان بیوه زنان
سال دیگر مدار امید رمه
در گریبان مزین ز بن دامن
کام دریا ز جوی جوید آب
بحر را زان سپس شمر شمری
سرخ سیب را سپیدی ماه
شاه جانست و خفته نبود جان
هر دو از یکدیگر فزود ثمن
سر بی تن سزای تنور است
ملک بی عدل بر گک کاه بود
شاه چون بستد از رعیت نان
از رعیت شهبی که مایه ربود
چون ستد شه عوامل از دهقان
هر که امسال آب و زر را برد
نان خشکار و زره می ببری
بره خوان که وجه باب زنست
ملک ویران و کنج آبادان
سخت بینخ درخت از باد است
ملک آباد به ز کنج روان
ابر چون زفت گشت درباران
کرك چون خورد کوسفند همه
گر نخواهی برهنه عورت و تن
شاه را از رعیت است اسباب
آب جو از زبحر باز گری
بس نکو آمده است و بس دلخواه
هر چه جز شاه کالبدشان دان
مثل شه سرو رعیت تن
تن بی سر غذای زنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود

ترك و ایرانی و عرابی و کرد
 شاه را خواب خوش نباید جفت
 شاه را خواب غفلتست آفت
 بالش کودکان ز خفتن دان
 فلک از همت ار چه زه دارد
 شب فلک دارد از ستاره حشر
 کم ز نرکس مباح اندر حزم
 نرکس از خواب از آن حذر دارد
 شه چوغواس و ملک چون دریاست
 شه چودر بحر یار خواب شود
 شاه را در دماغ و بازوی چیر
 اول حزم چیست رأی زدن
 شاه را در خوراست حزم درست
 خار بن گر چه رست و بالا کرد
 تو طمع زو مدار میوه و گل
 نه از او میوه خوب و نه سایه
 شه که دون را بلند و والا کرد
 آتشی کاب را بلند کند
 از تف آتش گرش برد بفر از
 در میادین دین و ملک ملوک
 یار دل به ز صبر ننهادند
 لشکر از جاه و مال شد بددل

هر که عادلتر است دست او برد
 فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
 همچو بیداریش بود رفت
 بالش مرد سایه خفتان
 روز شمشیر و شب زره دارد
 روز دارد ز آفتاب سپر
 چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
 که همی پاس تاج سر دارد
 خفتش در درون آب خطاست
 تخت ازو زود تاج آب شود
 حزم بد دل بهست و عزم دلیر
 بعد از آن عزم دست و پای زدن
 ورنه عزمش بود ز غفلت سست
 سر او را سپهر والا کرد
 یار بد هست بابت سر پل
 نه از او سود به نه سرمایه
 مر بلا را بلند بالا کرد
 بر تن خویش ریشخند کند
 از کف خویش بکشد آبش باز
 از برای نجات و هلك ملوک
 ظفر و صبر هر دو همزادند
 رعیت از بی زریست بی حاصل

رعیت از تو چو بایسار شوند
چون نیابد یسار بگری-زد
تن که لاغر بود بود منبل
مردمی با کسی که بی اصل است
سوی اودل چو خاك دردیگست
چه بیی اصل زرو زور دهی
ای که بادین و ملك داری کار
که نكو ناید ار زمن پرسی
شاه شهری که بی خرد باشد
لهو چون مرگ جان ملك برد
باد بر خاك كینه ور باشد
شه چو بنشست بر در یچه هزل
هزل با شاه اگر مقیم شود
اول نور هست باد هبات

از برای تو جان سپار شوند
با عدوی تو بر نیاویزد
پس چو فربه شود شود کاهل
هم چو شمشیر و دسته با وصل است
نزد او جان چو آب در ریگست
چه چراغی بدست کور دهی
در شره خوی خرس و خوك مدار
خوك بر تخت و خرس بر کرسی
نیک لشکر بنرخ بد باشد
ظلم چون ریگ آب ملك خورد
ریگ بر آب تشنه تر باشد
ملك بیرون پرد زرو زن عزل
خاطرش در هنر عقیم شود
آخر ظلمت است آب حیات

حکایت اندر بی سیاستی پادشاه

بنقیبی بگفت روزی امین
او حدیث امین بجای بماند
چون چنان دید گرم گشت امین
نه درین ساعت ای بد بد کار
چون نقیب این سخن ازو بشنید
گفت بر من ترش مکن بینی
کز بدی خویت و ز مردی خویش

که بران صد پیاده در صف کین
بشد و صد سوار در صف راند
پس بدو گفت کای چنان و چنین
منت گفتم پیاده بر نه سوار
نیک دانست پاك را ز پلید
که هم اکنون بچشم خود بینی
هم پیاده شوند و هم درویش

آهنین پای و آتشین سربه
دوزخ آب خدای کی دارد
همچو یار بدست مرتن را

عزم و حزم شهان سوی کهومه
بد گهر رای و یار کی دارد
رای بد ملک و دین روشن را

نامه در نور برق نتوان خواند
خاصه جائی که بیم غرق بود
جفت او خود وزیر بد نبود
روز نیک از وزیر بد بزیان
ازدوبی اصل سست رای حسود
کر کس و جفت را بر آید کار
آن غذا یابد این دگر خانه
جفت باشد میان خلق حقیر
ورنه عدل از میان خلق نهفت
زانکه باشد گزین خلق اله
بی خرد مرد همه چو غول و دداست
رای او گر قویست منصور است
دانکه در رای بی خطا نبود
تو خطای و را ببخش و مگیر
دانکه تدبیر ها خطا باشد
لاجرم گر گس سر شبان باشد
باز مردار و موش کی گیرد
تا خطیبش دروغ زن نبود

کس بتدبیر سفله ملک نراند
رای کم عقل نور برق بود
شاه تا زفت و بی خرد نبود
شاه را آید از چه شیر زیان
در مشورت نیافت کس مقصود
زانکه در ملک این دونا هشیار
تادو نحس از چنین دودیوانه
پیش کار ملوک بی تدبیر
مرد را علم و حلم باید جفت
بس عطا بخشش گه و بیگاه
مملکت را ثبات در خداست
ملک بر رای شاه مقصود است
خواجه را کز ملک عطا نبود
بی نوا گر خطا کند تدبیر
ور دبیر از تو بی نوا باشد
هر کجا کور دیدبان باشد
رای شه جز صواب نپذیرد
شاه باید غلام تن نبود

از خطاها دلش جدا باشد
تساو لوالا امر لایقش باشد
عادل و کم طمع بملک سزا است
شیر هنگام صید ظلم نکرد
گرچه گردد اسیر آزو نیاز
دین و دولت بشرع و شه زنده است
ملک و ملت چو بود و چون تراست
ملتی را که ملک یار نشد
ملک بی ملت آشنای غم است
شه که عادل بود ز قحط منال
سال نیکو مطیع عدل شهست
مرد بیمار را که دیده تراست

شحنه شرع مصطفی باشد
کار خافی حقایقش گردد
طامع و ظالم از مراد جداست
یک شکم زان شکار بیش نخورد
بسر صید کرده نباید باز
زین دوشین آن دودال پاینده است
آن بدین این بدان سزاوار است
مایه شرع هر دیار نشد
شاه دین دار و ملک جوی کم است
عدل سلطان به از فراخی سال
ورنه مر هر دو را جگر تبهست
خشکی لب ز آتش جگر است

اندر رادی و حسن سیرت پادشاه

قحط سالی یکی بکسری گفت
گفت کانبار خانه بگشادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم
دیم ما هست گردم او نیست
نم ابرار ز خلق بگسست است
نه فلک را بکام بگذاریم
ابر وار از برای ایشانیم
ما سخی تر ز ابرو بارانیم
کنج و انبار ما برای شماست

کابر بر خلق شد بیاران زفت
ابر گر زفت گشت ما را دیم
که نه مادر سخا ز ابر کمیم
نام ما هست گردم او نیست
دست ما را که در سخا بستست
پنج و چار و سه را بینباریم
تا بر ایشان کهر بر افشانیم
بکه قحط معطی نانیم
وین خزاین همه عطای شماست

گر سنه مردمان و کسری سیر	سك بود این چنین امیر نه شیر
روز پاداش ماه باید شاه	باز بهرام وقت بادافراه
بتهور ز گور کور مجوش	بمدارا ز شیر شیر بدوش
مرترا آمده است چون اشراف	شیر گشتن بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورزو بکرد ظلم مگرد	ظلم ازین مملکت بر آرد گرد
شاه عادل بود بملك اندر	نائب کردگار و پیغمبر

اندر راستی میان جور و عدل

در عقوبت زجرم بیش مکیر	حال بد را ز دیو در میذیر
بر تن از راه رفق برتن خصم	بشکن از روی خلق کردن خصم
روی خندان و عفو گستر باش	بخروش و بکینه جان مخراش
ناصران چو خاک و چون بادند	صابران سال و ماه دلشاندند
کار آن پادشا گزیده بود	که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن نیک است	همچو مطرب که باعث شیک است
فکرت آخر است اصل بنا	نظرت اول است تخم زنا
ماه را پیشه چرخ پیمائست	شاه را کار ملك پیرائست
ملك آلوده مرگ بستاند	ملك پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود	زر پالوده پایدار بود
دین بی لطف شاخ بی بار است	ملك بی قهر گنج بی مار است
ملك را قهر و لطف انباز است	ورنه همچون دهل بر آواز است
حسن دین است ملك خاصه چنین	باز جان و روان شاهی دین

اندر تعهد علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند
چشم سر ملك و چشم سر دین است
این و آن هر دو یار یکدیگرند
شاه را چون سداد نبود یار
سد خردان ز روی لاد آمد
ملك و دین را در این جهان و در آن
ملك و دین را سری که بی خرد است
هر کجا صدق و دینست دل زنده است
شاه چون جفت داد گشت و سداد
نه بگفت است صادق الوعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم
هر دو یکتا شدند از پی سود
نه بمانده است زنده جاویدان
ملك دو جهان بزیر پای آری
هر که پرهیز گار و خرسند است
چون خرد افسرو تقی شد گاه

چون نیابند امان امین نبوند
آن جهان بین و این نهان بین است
هم خزان هم بهار یکدیگرند
ملك او بادان بملك مدار
سد دولت سداد و داد آمد
صدق و عدلست روی و پشتیوان
راست چون حال دیوچه و نمد است
هر کجا عدل ، ملك پاینده است
ورنه ملكش بود چو ملكت عاد
كاقتدوا بالذین من بعدی
عقد بستند کار شد محکم
بی زیان اقتدا درست نمود
جور مروان و عدل نوشروان
گر هوا را ز دست بگذاری
تادو گیتی است او خداوند است
خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت اندر پیداری پادشاه و در آنکه او را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیز کی دلکش
هم در آن لحظه اش بآب افکند
که چو بگشاد بی ثبات بود
گفت شه دست برده در دل خویش

شاه را آن کنیزك آمد خوش
گفت شه خوب ناید اندر بند
شه چو در بند ماند مات بود
نگذارم دو پای در گل خویش

این کمیزك روان من بر بود
پیش تا غرقه گردد از وی تن
تا برد نقش رویش آب صواب
آنکه آتش بر آرد از جگرم
وانکه بر من خورد بزشتی شام
هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملک پادشاهی کو
مایه سازد بدست موزه خویش
ستم و زور بر گدانی چند
آنکه جملهش بپشه نرزد
دشمنان جان طلب ز صولت او
تخت او سر فراشته به فلک
یار او کوش بر گت باشد و ساز
خوان جان پیش دشمنان بنهد
پادشاهان که این چنین باشند
شادمان زانکه نان بیوه زنان
نان کاورس و ذره بر بایند
وجه مشموم و مجلس و میوه
نان ایتم و غزل دوک عجوز
غافل از روز عرض و نفخه صور
بگل اندوده ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دو را حلم است

در زیانم در آرد از پی سود
غرقه گردانمش بدریا من
من برم نقش روی وی هم ز آب
من در آبش چرا فرو نبرم
من خورم بروی از هلاکش بام
چه بود ملک و ملک مشتی گل
زشتی ملک را نهد نیکو
پای بند نماز و روزه خویش
لاف بر چیز بی نوائی چند
خلق از او بر آن همی لرزد
دوستان نان طلب ز دولت او
زیر حکمش پری و انس و ملک
خشم آنکس که بی نواشد باز
لقمه نان بدوستان ندهد
چرخ دولاب و پار کین باشند
کرده در نیک و بد قضیم خران
خوان خود را بدان بیاراید
ساخت از وجه خایه بیوه
بستده حرص بیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قولش چو فعل ناهموار
این اولو الامر و آن اولو العلم است

ور قدمشان نه درره امر است این الوالظلم وآن الوالخر است
اندر پند و نصیحت سلطان

ای ز انصاف و عدل بالاتر	از علا رای تست والا تر
سخنی گویمت بحق بشنو	خیره بر راه تنک و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود آیند	مَر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو	همچو تر دامنان بعدل منو
عدل را چند شرط لابد هست	چون نباشد ز شرط عدل بجست
هر کس از بهر انتفاع ترا	می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره	که نیرزد بدسته ای تره
من مداهن نیم چو دیگر کس	پیش نارم ز ترهات و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور	هست یک تن تو نیستی معذور
که اگر ظالمی بدی شومی	برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر زان ماخوذ	وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل و رافت بجز فساد نماند	در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار	کار خود کن کسی بیار مدار

حکایت

دید یک شب بخواب عبدالله	پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوش خوی	حال خود بامن این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال	بعد از این مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز	در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود باغم و درد	عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

رفت بر پول و ناگهان بفتاد صاحب وی بدامنم زد دست که تو بودی امیر بر اسلام بوده‌ام مانده در جواب و سؤال باز پرسند از تو این مقدار چه رود روز حشر بادگری ور نه کردی بروزم محشر پست	کوسفندی ضعیف در بغداد گشت رنجور و پای او بشکست گفت انصاف من بده بتمام تا بامروز من دوازده سال ای ستوده شه نکو کردار چون چنین بد خطاب با عمری هان و هان تاز خود نکردی مست
--	---

اندر بیداری از خواب غفلت

در کنار جهان سزای جهان زیر فرمان خود جهان خواهی بزبان کوتاه و بتیغ دراز ظفر آمد که بر نشین منشین هم بخون مخالفان عالم چون علی حرص را بدار بر آر خویشان را ز ننگشان برهان نفس را همچو مرده در گل نه ظلم را چار میخ کن در چاه کفر تشنه است آب تیغش ده ملکیت را روان و تن نبود رای و تیغش سکن گبین آمد خواجه را رای و شاه را شمشیر ملك بی تیغ تیغ بی نیروست	بنه ای عدل تو بقای جهان گر همی ملك جاودان خواهی باش چون آفتاب نا غماز عشرة آمد که می گزین مگزین از مخالف بشوی در يك دم چون عمر نفس را بکار در آر نفس با حرص هر دو دشمن دان حرص را شربت هلاهل ده عدل را تازہ بیخ کن بر گاه شرع خشکست ز اشك میغش ده تیغ مردان چو دست زن نبود ظلم صفرای ملك و دین آمد دین و دولت بدین دو کرد دچیر ملك را گر چه عقل چون بازوست
---	---

چکنی تیغ بهر مشتی خس	بادرعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون	چون بقم کن ز سهم در جان خون
شاه چون آفتاب و میغ بود	حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه	بابت کودك است و دیوانه

اندر سیاست پادشاه

ملك چون بوستان نخندد خوش	تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده	تیغهای نیام فرسوده
حله لعل پوش نسا چنخ را	هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام	کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نکوید که تیغ بردون زن	کردن گردن ان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار	این شرف ز آسمان دریغ مدار
روز هیجا که صلح جنگ شود	نام بد دل ز بیم ننگ شود
مرد رمح و عمود و تیرو سنان	زود پیدا شود ز مرد سه نان
باز دل چون دو بال باز کند	تیغ کوتاه را دراز کند
خضم دین را بتیغ بردر پوست	که دوسر در یکی کله نه نکوست
سر که باشد سزای خار و خشت	سوی بالش بری نه باشد زشت
تنگ باشد یکی جهان و دوشاه	تنگ باشد یکی سپهر و دوماه
خوشه ملك پخته شد خو کن	جامه بخت کهنه شد نو کن
جد تو کو بهند هر باری	بت صورت شکست بسیاری
نو بعد همچو جد میان کن چست	بت معنی شکست که نوبت تست

اندر حکم راندن پادشاه

پایه قدر آن جهانی جوی سایه فر آسمانی جوی

شربت از حوض آب کوثر جوی
ملك دنیا خیال باز بود
ملك باقی طلب بر آن نه دل
سر آتش همه سرابی دان
همت پست کی رسد بفراز

دست از این آبهای جوی بشوی
ملك باقی کمال ساز بود
نیست این ملك دهر را حاصل
امرو نهی زمانه خوابی دان
دل چه بندی در این سرای مجاز

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آنچ با میر ماضی آن زن کرد
که از و گشت زنده رادی وجود
که بدندان گرفت از و انگشت
قصد املاك و چیز آن زن کرد
چون برد جامه عرابی کرد
بشنو این قصه و عجائب بین
بشفیع آورید یزدان را
بستد و من شدم ز رنج هلاك
پیر زن را ضعیف و عاجز دید
تا ز املاك زن بدارد دست
شادمان رو به عامل باورد
زن بیچاره را جواز دهد
که کنم حکم زن چو حکم سدوم
نرود من ندارم تمکین
نه ز شاه و الهش انده و باك
بنگر تا چه صعب لعب آورد

آن شنودی که بود چون در خورد
شاه شاهان یمین دین محمود
کان زن او را جواب داد درشت
عاملسی در نسا و در باورد
خانه زن بجمله پاك ببرد
زن گرفت از تعب ره غزنین
کرد انهی بقصه سلطان را
که ز من عامل نسا املاك
شاه چون حال پیر زن بشنید
گفت بدهید نامه گر هست
نامه بستد زن و سبك آورد
که بزنجمله ملك باز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم
زن دگر باره بر ره غزنین
نه بزنجواز داد یکجو خاك
زن دگر باره رای غزنین کرد

قصه بر شاه داشت بار دیگر
 بتظلم ز عامل باورد
 گفت سلطان که نامه بدهید
 گفت زن نامه برده ام یکبار
 بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زن سبک گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرد
 خاک بر سر شهی کند کورا
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت ای پیر زن خطا گفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 بایاز آن زمان چنین فرمود
 زین غلامان سبک یکی بگزین
 که بود مرورا سواری بیست
 کار بر مرد بد بگیرد سخت
 نامه در گردن وی آویزد
 پس منادی زند شهر درون
 سر بیچید و زال و عاصی گشت

خواست از شاه خوب رای نظر
 بخروشید و نوحه پیش آورد
 رسم و آئین بد دگر منهد
 لیک بر نامه می نراند کار
 سخن پیر زن نکرد قبول
 که دهم نامه تا روان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پیش ماور حدیث بی سرو بن
 چون نبردند مر ترا فرمان
 نبود خاک مر مرا در خورد
 نبود حکم بر زمانه روا
 شد پشیمان ز گفت خود بزمان
 کز حدیث تو من بر آشستم
 نه ترا کین چنین همی شاید
 که در آن ملک باشدم فرمان
 که سخن بیش از این ندارد سود
 که رود زی نسا چو باد برین
 بنکرد کین عمید ابله کیست
 پس مراورا فرو کشد بدرخت
 تا ز بد هر کسی بپرهیزد
 کانکه از حکم شاه رفت برون
 گرد خود رانی و معاصی گشت

تا ندارد رضای سلطان خوار
گشت مرد فساد جوی نکال
جان بیهوده کرد در سر کار
شیر باگور آب خورد بدشت
عالم از عدل او جوان باشد
نکند هیچکس بملکش عزم
سایه ایزد از پی آنست
راست باش و مدار از وی بیم
هست سلطان همیشه ظل الله

مر ورا این سزا بود ناچار
رفت میری بدین مهم در حال
عامل ابله از چنان کردار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شاه را حکم چون روان باشد
پس اگر حکم او بیاشد جزم
امر سلطان چو امر یزدانست
سایه ایزداست شاه کریم
لفظ مهتر که گفت از پی شاه

حکایت در خون نا حق ریختن

ریخت مر خلق را بناحق خون
که کسی زان صفت ندارد یاد
گشت بروی زمانه تند و درشت
پیر و عاجز ز کام دل محروم
عیش شیرین برو شده چون زهر
عرضه کردند حال محزون را
ملکنت را زوال می جوید
باز خواه از عجز و عذر گناه
بر گشاده بعذر جرم زبان
راه و سامان کار خود آن ذید
چون قضا رفت زاری تو چه سود
وز دعای بدم فرامش کن

چون تبه شد خلافت مامون
کرد بر آل برمک آن بیداد
یحیی بیگناه را چو بکشت
مادری داشت یحیی مظلوم
جفت اندوه گشته از بد دهر
باز گفتند حال مامون را
که دعای بدت همی گوید
دل او خوش کن و زحقد بکاه
رفت مامون شبی ز خلق نهان
زر و گوهر بسی بدو بخشید
گفت کای مادر آن قضائی بود
بعد از این کارهای باهش کن

من ترا ام بجای او فرزند
 حقد و کین و دعای بد بگذار
 در زمان پیش وی زبان بکشد
 من بشخصی چگونه غم نخورم
 راست چون جوهر و عرض باشد
 هم نباشی بجای وی در دل
 کی بود مادرش زاننده فرد
 نیست مارا بجای آن دلخواه
 یادگار است زان زن بیدار
 بعد از آن خود نریخت هر گز خون

گر چه یحیی نماند و یافت گزند
 من بجای ویم تو دل خوش دار
 مادر پیر داد کار بد داد
 گفت کای میر بازده خبرم
 که و را چون توئی عوض باشد
 با بزرگی که آمدت حاصل
 چون وئی را بگور بتوان کرد
 چون توئی با هزار حشمت و جاه
 این چنین لفظ چون در شهوار
 کشت از آن يك سخن خجل مامون

هم در این معنی است

ناصرالدین سر کرم مسعود
 متغیر ز چونی و چندی
 از شیانی درم هزار هزار
 هیچ نا بوده کار او را غور
 که نبودی دعاش را حاجز
 که کند مر غوا بجان تو زال
 کینه را در دلت میفکن بن
 بر زن رفت و عذر رفته بخواست
 زین سپس بد مغواه بر جانم
 تیر بگذشته چون توان دریافت
 بودنی بود در نورد سخن

همچنین شاه ماضی با جود
 کشت بر بوالحسین میمندی
 رفع کردند مر و را در کار
 عاقبت کشته شد بنا حق و جور
 مادری پیر داشت بس عاجز
 شاه را گفت مفسدی احوال
 دل از این زن بعذر ها خوش کن
 شاه يك شب سحر گهی برخاست
 گفت بد کردم و پشیمانم
 رفتنی رفت وین قضا بشتافت
 نیز بر من دعای بد تو مکن

پیر زن گفت کای جهان را شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بدو همی دینی
دینی و عقبی از شما داریم
یافتست از تو وز پدر پسر
بتلافی مال و دینی و دین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست اندیشه ز من بحلی
حاش لله که من بدت گویم
شاه آزاده ز این سخن که شنید
زان خجالت بدل پشیمان شد
خون ناحق نگر نریزی هیچ
خون نا حق ز کارهاست بتر

از منی زین سبب تو عذر میخواه
یا زنم مرغوی بد حاشا
دادو تو نیز دادیش عقبی
حق این کی بخیره بگزاریم
دینی و عقبی این غم از چه خورم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای غم و ملامت و زجر
از توام نیست زین سبب خجالی
یا زوال کمال تو جویم
پیر زن را بمادری بگزید
چشمش از حال رفته گریان شد
ورنه نارنجیم را ببسیج
خون نا حق کندت زیر و زبر

اندر کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود
شاه غازی یمین دین خدای
یافتنه دین احمد تازی
روزی اندر دلش فتاد هوس
ملک روم را کند آگاه
گفت بر در گهم کدام کس است
اختیار او فتادش از فضلا
آن بهر علم حیدر ثانی

که جهان را بعدل بد مقصود
که بد او در زمانه بار خدای
سر فرازی بدان شه غازی
که سوی رومیان فرستد کس
که منم بر زمانه شاهنشاه
که مر این کار را بعلم بس است
خواجه بوبکر سید الندما
آنکه خوانی و را قهستانی

کرد حاضر و را و حال بگفت
گفت خواهم که سوی روم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام
پس بگوئی که حمل ما بفرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود
گفت بو بکر بنده فرمانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر
کس فرستاد پس شبی سلطان
کرد حاضر و را و پیش نشاند
پس بگفتش که گردد آن محفل
گویدای مرد تاکی این هذیان
در چنین بارگاه و این دیهیم
بنده زادی خود آن محل دارد
ظالمی خیره رای هر جانی
پیش این تخت با بزرگی جفت
تو چه گوئی جواب این گفتار
خواجه بو بکر گفت سلطان را
این سخن گریب دی ز خصم بی آب
لیکن اکنون سخن تو آرائی
گفت سلطان اگر رود اینحال
که چنین است و حق بدست شاست
بنده زاده است و ظالمست بلی

را از خود زین نکوسیر ننهفت
بر آن خیره رای شوم شوی
برسانی بشرط خویش کلام
زر و دیبا و دُر بدین فهرست
از تو و ملک تو بر آرم دود
بساد بر خی جان تو جانم
همه پیغامها ز خیر و زشر
که برو خواجه را بر من خوان
سخن از هر نمط برش میراند
رومیان آورند با تو جدل
شرم ناید ترا ز شاه جهان
ظالمی را همی نهی تعظیم
که ز وی شاه ما خلل دارد
چون و را پیش شاه بستائی
سخن ظالمان نباید گفت
از سر لطف نر سر پیکار
کای بحق سایه گشته یزدان
دادمی گفته را بشرط جواب
هم تو این را جواب فرمائی
تو بده مر و را جواب سؤال
لیکن این از جواب گردد راست
نیست با تو مرا بدین جدلی

ظلم جزوی کسی نیارد گرد که فزون تر خورد وی از بهره نرود هیچ آشکار و نهان خواهی گفت این سخن بود معلوم صدر از رنج بر ملک بگشاد رومیان را بیان مقرر گشت کرد دستور خویش را معلوم نه چو دیگر سخن حدیث بط است کشت در گوش او چو حلقه گوش در همه کار ها بود بیدار	لیک اندر ممالک این مرد کس ندارد بملک او زهره جز ازو ظلم کائنا من کان ز اتفاق این سخن برفت بروم هم بر آن سان جواب ایشان داد چون سخن جملگی مکرر گشت چون شنید این سخن عظیم الروم کین سخن باز هم از آن نط است شد خجل زان جواب و گشت خوش شاه باید که وقت خلوت و بار
--	--

التمثل فی عفو الملك

مطبخی را بوقت خوردن نان گفت هیات خون خود خوردی تا بم از خشم می رود در پشت شد خلیده روان و رفت از کار کاسه اندر کنار نوش روان زخم شمشیر بینی و سروشت گفت ای شاه وقت نومید است کشتن از بهر او چو بود محال بر تن و جان خود نبخشودم که یکی را برای هیچ بکشت بدی از نام تو برون برم	آن شنیدی که گفت نوش روان چون برور یخت قطره خوردی زین گنه مر ترا بخواهم کشت مطبخی چون شنید این گفتار در زمان ریخت چون همه مردان گفت عذر تو از گنه بگذشت ای سیه روی این چه اسپیدیست گنهم خرد بود ز اول حال بر گناهم گناه بفزودم تا نه پیچند خلق بر انگشت تو نکو نام زی که من مردم
---	--

در خور نکته های گفتارت
از تو آموخت چرخ پنداری
شاد زی تو که من ز تو شادم
زانکه معنی این سخن بشناخت
وقت کشتن خلاص جان یابی
که ندانند هندوان عربی
چهره از خون دل همی شوید
کهنه از روز کار نو گردد

اندر مدح پادشاه

جان دشمن بکش زاکحل دل
ملکت کهنه را چو گلشن نو
غاملانت چو نیزه بسته میان
از تفاخر بر آسمان تواند
رای زی نظم ملک و دین دارند
بگشادند جمله کشور تو
تندی خود ز بهر دین دارند
چون علی جز با مر دین نزنند
مصحف شرع و صفحه شمشیر
جز حدیث و حدید آلتشان
آن جهان زاین دودر امان دارند
تنگری تنگری همی گویند
نه همه حق پرست عابدوار

گفت خسرو که نیست کردارت
زشت کاری و خوب گفتاری
فعل تو من بقول تو دادم
داد خلعت بسا عتش بنواخت
خوش سخن باش تا امان یابی
اول آن به که مستمع طلبی
هر که در بصره هندوی گوید
سخن از مستمع نکو گردد

ای شهنشاه عالم عادل
بکن از تیغ هندی ای خسرو
عالمانت چو تیغ چیره زبان
زنکیانی که پاسبان تواند
گر سپاهند و گر چه کین دارند
وین کمر بستگان که بر در تو
گر چه همواره تند و کین دارند
کردن کس بخشم و کین نزنند
چون علی زین دو آلتند دلیر
نیست در قول و در مقاتلتان
چون سر ملک جاودان دارند
که ز شه سوی سجده که پویند
نه همه شه پرست چون کفار

نیست شان جز دو کار در همه گاه سجده کرد کار و خدمت شاه

اندر شکایت اهل زمان

اندرین عصر بوالفضولی چند
هیچ نادیده از علوم اثر
همچو خرمانده عاجز معلف
همه چون گاو و خر کشنده بار
همه در بند لقمه اند و جماع
بی خبر جمله از حقیقت کار
بکه لقمه چون سبع تازان
در غضب همچو شیر درنده
شہوت آنرا که گشت مستولی
حسد و حق و خشم و شہوت و آزار
نزد خدا ترس و نه ز مردم شرم
همه در جستجوی دانگانه
شرع را جمله پشت پای زده
کرده منسوخ شرع را احکام
ای رسول خدای بی ہمتای
در مدینہ ز روضہ سر بردار
دین فروشان گرفته منبر تو
باد بدرود شرع و سنت تو
وان گزیده جماعت اصحاب
وان ستوده مہاجر و انصار
کرده از بر دو فصلک تـرفند
هیچ نا یافتہ ز حال خبر
کرده عمر عزیز خویش تلف
همہ اشتر صفت اسیر مہار
همہ را خون حلال بر اجماع
همہ از علم دین شدہ ناہار
بکہ شہوہ همچو خر یا زان
در طلب همچو مرغ پرنده
ہر دو یکسان امام و مستملی
گردشان اندر آمدہ چو پیاز
یکسو انداختہ رہ آزر
از شریعت بجملہ بیگانہ
ہریک از رای خویش رای زدہ
همہ پیش مراد خویش غلام
از پی امت ز بہر خدای
تا بہ بینی کہ کیست بر سردار
زار گشتہ شیر و شیر تو
وان پسندیدہ راہ امت تو
همہ در راہ دین الوالالباب
همہ در راہ شرع نیکوکار

واهل صغه موافقان رسول

همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

تا بدل بر گنه دلیر شدم
 زین حیات ذمیم بی مقصود
 من ز بار گنه چو کوه شدم
 مرگ بهتر ز زندگانی بد
 سال و مه بر گناهها مصرم
 ای خداوند فرد بی همتای
 که مرا زین گروه برهانی
 گرچه دارم گناه بسیاری
 دو سبب را امید میدارم
 که نجاتم دهی بدین دو سبب
 آن یکی حب خاندان رسول
 و آن دگر بغض آل بوسفیان
 مرا زین سبب نجات دهی
 مایه من بروز حشر این است
 شکر ایزد که ینده چون دگران

زین حیات ذمیم سیر شدم
 بهتر آید مرا عدم ز وجود
 وز تن و جان خود ستوه شدم
 نیست کاره ز مرگ خود بخرد
 روز و شب بر گناه خود مقرم
 حرمت این رسول راه نمای
 تا گذارم جهان بآسانی
 نیستم در زمانه بازاری
 گرچه آلوده و گنه کارم
 زین چنین جمع بی خبر یارب
 حب آن شیر مرد جفت بتول
 که از ایشان بدو رسید زیان
 وز جهنم مرا برات دهی
 ظن چنان آیدم که این دین است
 نیست اندر شمار بی خبران

آن شنیدی که در عرب مجنون
 دعوی دوستی لیاپی کرد
 حله و زاد و بود خود بگذاشت
 کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
 چند روز او نیافت ایچ طعام

بود بر حسن لیلی او مفتون
 همه سلوی خویش بلوی کرد
 رنج را راحت و طرب پنداشت
 بی خبر گشته از غم و تن خویش
 صید را بر نهاده بر ره دام

مرد را ناگهان برآمد کام
و آن چنان چشم و روی نیکو را
ای همه عاشقان غلام او را
این که در دام من شکار من است
هم رخ دوست در بلاتره رواست
هست کوئی بیکدیگر مانند
یله کردمش ازین بلاو محن
شد مسلم ورا شهنش عشق
نخرند از تو ترسم این دعوی
با چنین گفت کرد همره کن
چون زنان زین چنین سخن بگیریز
بس طلب کار لذت و مقصود
بت پرستی نه خدای پرست
شده بر جهان چنین مفتون
عاقبت خود بر رفت و هم بگذاشت
از خود و اصل جاهلی چکنم

ز اتفاق آهونی فتاد بدم
چون بدید آن ضعیف آهو را
یله کردمش سبک ز دام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است
در ره عاشقی جفانه رواست
چشم لیلی و چشم بسته بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق
راه دعوی روی تو بی معنی
کرد پیش آر و گفت کوتاه کن
ورنه از مرض سخن بسر خیز
دعوی دوستی تو با معبود
گر تو مقصود خود گری بردست
گر تو فرزند آدمی پس چون
این جهان رانه مزرعت پنداشت
تو ز احوال غافل چکنم

رفت روزی بجانب بغداد
بسوی خلق نیک رای شود
زانکه بودش بپند دادن راد
و ان ورع و ان نکو سریرت او
دید باید مراهمی ناچار

آن شنیدی که زاهدی آزاد
تا سوی خانه خدای شود
خلق گشت از قدوم زاهدشاد
گفت هر یک سداد و سیرت او
گفت مامون که این چنین دین دار

کرد هر کس بمرد دین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه فراز
گفت شاد آمدی ایبا زاهد
گفت زاهد نیم خطا گفתי
زانکه زاهد یقین توئی نه منم
تو بزاهد مرا خطاب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را
گفت زاهد تو این نمیدانی
عرضه کردند بر من این دینی
مر مرا جمله در کنار نهاد
می نخواهم نیم بدان مایل
نیست یک ذره پیش من کونین
بیش از این هر دو من همی طلبم
زاهدی مر ترا مسلم گشت
شادمانی بدین قدر دینی
که بدین قدر تو ز خرسندی
گشت مامون خجل از این گفتار
هر که او بنده گشت دینی را
دین بدنیتی مده که درمانی

حکایت

نا بر میر در شود بسلام
میر مامون نکرد قصه دراز
مرحبا مرحبا ایبا عابد
نیست در طبع من چنین زفتی
بشنو و یادگیر تو سخنم
خانه دین من خراب مکن
حاجت است این حدیث تعیین را
چون بیپوده زاهد خوانی
بر سری داده خلد با عقبی
یک زمان دینی ام نیاید یاد
کرده ام حب آن ز دل زائل
کرده ام فارغ از همه عینین
از پی جست او ست این طربم
که بدنیا دل تو بی غم گشت
یاد ناری ز جنت و عقبی
با هانی بمانده در بندی
داد بر عجز خویشتن اقرار
صید شد مر بلا و بلوی را
صید را چون سگان کهدانی

بود مردی گدای و گاوی داشت
هر کرا پنج بود چار بکاست

آن شنیدی که در حد مرد داشت
از قضا را و بای گاوان خاست

روستائی ز بیم درویشی
بخرید آن حریص بی مایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست
سر بر آورد از تحیر و گفت
هر چه گویم بود ز نسناسی

اندر ذم عوام و بازاریان

تا توانی بگرد عامه مگرد
زان کجا عامه بی خرد باشد
بهمه حال چون خودت خواهد
چه نکو گفت آن خردمندی
عامه نبود ز کار ها آگاه
صحبت عامه اسب و خر باشد
خرتک از اسب خو نگیرد نیز
صحبت عامه هر که هشیار است
گر چه عطار ندهد مشکو
مرد حداد اگر بسور آید
با بهان لحظه چو بشتابی
صحبت عامه هر کرا دیده است
عامه زیر جهان اسبابند
تا کی این میل صحبت نا اهل

اندر ذم خویشانندان

این گره را که نام کردی خویش
هر یکی کژدم اند با صد نیش
سر گران همچو پای در خوابند
برده در همچو تیز در آ بند

اهل علت نه خویش یکدگرند
 از ره مرك و جسك ماده و نر
 از جفا زشت گوی یکدگرند
 در ضیاع و عقار خویشان را
 گرچه ایشان اقاربند همه
 نيك گفت این سخن حکیم عرب
 این مثل را نگر نداری سست
 خویش نزدیک همچو ریش بود
 همه لرزنده در عنا و عذاب
 آشکارا چو گربه بر سر خوان
 خویش ناخوش بسوی من بمثل
 بر کنی بد رها کنی ناخوش
 قیمتی در قیامت ایمانست
 چه کنی خویشی کسی که عیان
 گرشه سوی جانش حمله برد
 مثل خویش بد چو دحقانست
 نسا بود سایه هست زیر درخت
 خرمش چون زدانه باشد پر
 سالی ار هیچ خشکی آغازد
 تنك بر شد بر آسمان برین
 برزگر رفت و نان و دوغ ببرد
 با چنین قوم چون کنی خویشی

همچو مهتاب خویش یکدگرند
 آرزو مند مرگ یکدیگر
 وز حسد عیب جوی یکدگرند
 بشناسی چو گرگ میشان را
 در اقارب عقاربند همه
 نبود خویش اهل ناز و طرب
 که اقارب عقاربند درست
 بیش کاویش رنج بیش بود
 چون زر و سیم سفله بر سیماب
 ریزه برتر چو موش در انبان
 هست موی زهار و موی بغل
 تیره زو آب و گنده زو آتش
 نه نسب نامهای انسانست
 ببرد آبت ار نیابد نان
 بچه را لقمه سازد و بخورد
 دست او پایبند اقران است
 چون فرو ریخت برگ بندد رخت
 پشك اشتر نمایدش چون در
 زود دحقان پزشکی آغازد
 نام کم شد چو نم نیافت زمین
 ماله و جفت و داس و یوغ ببرد
 گر نه بر خیره سغبه خویشی

یار آن باش کت کند یاری شب مستی و روز هشیاری
حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری دور ازین شهر وز نواحی وی
آن چنان سخت شد برایشان کار کادمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان خرد فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طبابخ امیر خون همشیره را حلال چوشیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی زنگی نزد آمد ز روی دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم تو دعائی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی رو تو بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای بسیج هیچ کس نیست هیچ کس راهیج
بهر اینست در ره اسباب سر نگون سار لای لا انساب
زین قرابت نویس نامه تنگ که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشنکند زود و بد شود پیوند نیک نبود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است از درون زشت و زبرون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است سراو پای و سخت او نرم است
نزد دانا چو خشک شد تر او پای دل کرد خاک بر سراو

اندر صفت جاه جویان و زر طلبان

وین گروهی که نور سیدستند عشوه جاه و زر خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند جاه جویان دین فروشانند

همه جویای کین و تمکین را
 همه رعناى و سرتپی تازند
 اصل بگذاشتند از پی فرع
 همه باز آشیان و شاهین خشم
 بجدل کوثر و بعلم ابتر
 با فراغند و بی فروغ همه
 آنچه نیک از حدیث بگذارند
 همه از جهد و جود پرهیزند
 سر بدره گرفته زیر بغل
 کرده با جانسان بسی جفتی
 در سر آن که زیر پای شود
 گشته گویان ز بغض یکدیگر
 همه در علم سامری وارند
 علم در دست این ربه رعنا
 همه بسیار گوی و کم دانند
 در سخن چون شتر کسسته مهار
 همه بی مغز و دشمن عنبر
 همه زشتان آینه دشمن
 پرده در همچو راز غمازان
 بنهند ار جهند ازین زشتی

همه کاسه کجا نهم دین را
 کوروزشت و کروخر آوازند
 بل غرام و بهانشان بر شرع
 همه طوطی زبان و کر کس چشم
 بسخن فربه و بدین لاغر
 که دریغند و که دروغ همه
 و آنچه باشد شنیع بردارند
 همه از علم و حلم بگریزند
 از که از خواجه امام اجل
 نز پی دین برای کین مفتی
 تا که بیجان و ژاژ خای شود
 کین فلان ملحد آن فلان کافر
 از برون موسی از درون مارند
 همچو شمعیت پیش نا بینا
 همه غولان در بیابان اند
 چون شتر مرغ جمله آتش خوار
 همه بیمار و عیب جوی هنر
 شانه دزدان کهنه پیراهن
 بی نمازان بیمده تازان
 پای بر فرق بحر چون کشتی

حکایت

یافت آئینه زنکی در راه اندرو روی خویش کرد نگاه

بینی پخج دید و دو لب زشت
چون برو عیبش آینه ننهفت
کانکه این زشت را خداوند است
گر چو من پر نگار بودی این
بی کسی او ز زشت خوئی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا
نیست اینجا چو مرخرد را برگ
بیش مشنوز نیک و بد گفتار
عزت علمست نعوت و مردیت
عز اینجای دل آنجاست

چشمی از آتش ورخی زانگشت
برزمینش زد آن زمان و بگفت
بهر زشتیش را بیفکند است
کی درین راه خوار بودی این
دل او از سیاه روئی اوست
اینت رعنا و اینت نابینا
مرگ به با چنین حریفان مرگ
آنچه بشنیده بکار در آر
کبر و عجب است خشم و غشودیت
عز امروز غل فردا است

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری
آن دوید از نشاط در بستان
آن یکی گفتش از سرسردی
تو بدین سو همی چه پوئی تفت
گفتش ای خواجه گر چه زانوشد
که بدینجا خود از سرای مجاز
زود باشد که از سرای سپنج
آنکه راز دل نهان داند
تا بدینسان که کرد ما را عور

رندی اندر ربود دستاری
وین دوان شد بسوی گورستان
که بدیدم سلیم دل مردی
کانکه دستار برد زین سورت
نه ز بند زمانه یکسو شد
مرگ سیلی زنانش آرد باز
آورندش پیش من بی رنج
داد من زو بجمله بستاند
عوری خود ببیند اندر گور

اندر مذمت عالم بی عمل

علم داری عمل نهان که خری
بار گوهر بری و گاه خوری

استرار هست بدرگ و ظالم
 دانشت هست کار بستن کسو
 کوئی اربوی خود نیابی از آن
 تو روان کرده از هوا فر فر
 این چنین مظلمت چه باید برد
 علم با کار سود مند بود
 علم مخلص درون جان باشد
 تازگی دانش از صواب آمد
 مشکلی کابلهی جواب دهد
 کی ستاند حکیم فرزانه
 خضری از غول چشم چون دارد
 چون نباشد براه پیچا پیچ
 شعله را آشنا کن آنکه رو
 ورترا شعله نیست خویشاوند
 که عوان مستحل و بی خرد است
 پس اگر تو به کرد هم در حال

خر به ای خواجه از چنین عالم
 خنجرت هست صف شکستن کو
 کین فلان مذهب است و آن بهمان
 کین فلان ملحد آن فلان کافر
 چون یقینی که می باید مرد
 علم بی کار پای بند بود
 علم دو روی بر زبان باشد
 فربهی ماه از آفتاب آمد
 زرهی دان که باد باب دهد
 داروی صرع را ز دیوانه
 هر که او خضری از درون دارد
 عاقل از چشم بد نترسد هیچ
 باد ریش دبیر گر بدو جو
 با عوان در جفا ستیزه میند
 نیک او همنشین فعل بد است
 خون او گشت همچو شیر حلال

اندر مذمت شعراء روزگار

دانکه اقبال عامه نهمت تست
 حق فرامش مکن بدولت نو
 عام بر تو نگوید هیچ سخن
 ریختی آب رویت از پی نان
 زان بمانده است خیره در پس در

قیمت تو بقدر همت تست
 زانکه در دست گارزاست گرو
 زانکه داند توئی نه مردونه زن
 ایلت انبان کجاست دست اشنان
 خواجه گاو سار همچون خر

اندر مذمت خدمت مخلوق

وان کسانی که بار خلق کشند
 سال و مه از برای نیک و بدی
 ابلهی را خدایگان خوانند
 روز و شب در رکاب سفله دوان
 ور کنند عطسه مرورا چو خدای
 وز پی سوزیان وز چیزش
 وز پی یک دو نان بر عنائی
 در سخن سفله ژاژ می خایند
 در شجاعت و را بسان علی
 گر خدا را چنان پرستیدی
 خدمتش به ز فرض پندارد
 شادمانه بود که چون من کیست
 بر خدائی که رازق روزیست
 آن وثوقش نباشد از تباهی
 راست گفت این مثل خردمندی
 هر کجا هست ره فرادانی
 هر کجا تیز فهم فرزانیست
 رزق رازق ببیند از مخدوم
 بنده را ای تو رازق و مرزوق
 ای سنائی خدای را کن شکر
 تا بوی زنده شکر او میگوی

زان عمل سال و ماه شاد و کشند
 شده راضی بجور همچو خودی
 ریش خود می ریند و شادانند
 همچو سگ خواستار لقمه نان
 سجده آرد بایستد بدو پای
 یرحم الله گوید از تیزش
 خواند او را بحاتم طائی
 تاش زان ترهات بستانند
 می ستاید که سخت بی بدلی
 از خدا هر چه خواستی دیدی
 وز پی او نماز بگذارد
 حرمتم هست و دل زرنج تهیست
 بنده را زو سرور و بر روزیست
 که بر آنکس که مرور است رهی
 که جهان راست لفظ او پندی
 بنده گشتست از پی نانی
 بنده کند فهم نادانیست
 اینت نادان و از خرد محروم
 دور گردان ز خدمت مخلوق
 که نه همچو ابلهان در سر
 بدر آفریده هیچ مپوی

رازق و کار ساز خلق او بس
چون کس اوشدی مترس از کس
خدمت خلق باد باشد باد
کس گرفتار باد خلق مباد

حکایت

بود بقراط را خمی مسکن
روزی از اتفاق سرما یافت
پادشاه زمان برو بگذشت
شد بر او فراز و گفت ای تن
هر سه حالی روا کنم تو بخواه
گفت بقراط حاجت اول
گنهم محو کن بیا مرزم
گفت و یحك خدای بتواند
گفت برگوی حاجت دومین
گفت پیرم مرا جوان گردان
گفت کاین از خدای باید خواست
زود پیش آر حاجت سومین
گفت روزی من فزون گردان
گفت این نیز کرد نتوانم
گفت برتر شواز بر خورشید
حاجت از کردگار خواهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری
بر تری مر خدای را زیباست
یارب ای سیدی بحق رسول

بودش آن خم بجای پیراهن
از سوی خم بسوی دشت شتافت
دیدش او را چنان برهنه بدشت
گر بخواهی سبك سه حاجه زمن
که منم بر زمانه شاهنشاه
علم هست يك يك بخلل
گز گرانی چو کوه البرزم
مزد بدهد گناه بستاند
که منم پادشاه روی زمین
عجز و ضعف از نهادن بستان
از من این خواستن نیاید راست
از من این آرزو مخواه چنین
جانم از چنگ مرگ باز رهان
ملکم بر جهان نه یزدانم
که رطب خیره بار نارد بید
وز تو حالی بدو پناهم من
وز بزرگی و برتری دوری
که بملکت همیشه بی همتاست
دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتا جسم را همچو اسم بخش سناء

اندر مذمت منجمان و بطلان احکام نجوم

باز اینها که مرد احکامند	همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند	سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جا سوس نجم و افلا کنند	همه با میل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رایند	بسر من که ژاژ میخایند
اختراعی چنین هر آنکه نهاد	راه در داد و لیک در نکشاد
خلق را جمله کرد سرگردان	وانچه کرد از عمل تبه کرد آن

حکایت منجم جاهل و پادشاه عادل

بود وقتی منجمی کانا	همچو و اهل زمانه نا بینا
پادشاهی و را بخدمت خواند	گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا زیرک و جهان بین بود	ظاهر و باطنش پر از دین بود
پادشا مر و را سؤالی کرد	مشکلش را ره از محالی کرد
گفت روزی برای خود بگزین	رو بتقویم حال خویش بین
آن زمان کت همه کمال بود	کو کبت خالی از و بال بود
طالعت را همه شرف باشد	حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا	خیز و دل شادمانه پیش من آ
تا تو را خلعتی دهم در خور	تا شود فقر و فاقه ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید	وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر ریشه آمد زود	که از آن بدتریش روز نبود
شاه چون دید مر و را دلشاد	صد در از رنج و غم برو بگشاد

بسته ویرا زپیش من بکشید
 برد و اندر زمان سرش ببرید
 بود تقلید امام او نه خرد

گفت در حال گردنش بزنید
 مرد دژخیم مر و را بکشید
 می ندانست روز نیک از بد

نیست در کارشان دل بیدار
 نیست از علم و حلمشان عدت
 نیک و بد بر عموم اینست حکیم
 هیچ دانش نداده یزدانش
 همه یکسان بود طوابع شهر
 تو ز احکام خیره دست بدار
 زن بود سغبه چنین تعلیم
 باد پیمود کاسه مان پیمود
 نیک و بد در طبایع وارکان
 مرد عاقل چنین جرس نزنند

غافلند این منجمان از کار
 همه را زرق و حیلست است آلت
 می نویسند خیره بر تقویم
 پس تبجح کنند بر دانش
 نیست فرقی میان مردم دهر
 همه باداست حکم باد افکار
 نیست جز هرزه مندل و تنجیم
 سخن فال گو ندارد سود
 نیست الا بقدرت یزدان
 بی قضا خلق یک نفس نزنند

اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن

راز پنهان ندارد اندر دل
 کز دو غفل از عقیده بازرهی
 جان برون آید و نیاید راز
 زان چو جان در دلش نهان باشد
 در غم و علت از حبیب و طبیب
 به نکردی بماند بی معلول
 و آنچه بشنیده تو باز مگوی

سرچه پوشی که در بهاران گل
 با بهان رای زن ز بهر بهی
 کز تن دوست در سرای مجاز
 راز مردوست را چو جان باشد
 راز پنهان نداشت ایچ لیب
 از طبیب ار نهان کنی تو اصول
 جمله علت بگوی و راز مگوی

راز در دل چو مرغ ودانه بود	دانه چون مرغ خورد شد ناچیز
وانچه بر دل نهان نشد چون تیز	نرهد جان جانت زین دومگر
تا نکردی نهانش جای دگر	با قوی گو اگر بگوئی راز
زانکه باشد قوی ضعیف آواز	اینکه گفتم چو عاقلان ببذیر
ورنه از پیل و خر قیاسی گیر	زنده سر جز بزنده نسپرده است
زانکه سر جان زنده را مرده است	هر که مرد است راز مردان را
دُر کند پس صدف کند جان را	تا صدف را بکارد نشکافند
همچو دریا ز موج کی لافند	تو نشائی بخاصه راز ملوک
خیره با همنشین پنبه و دوک	

حکایت

با قرینی از آن خود رازی	آن شنیدی که گفت دمسازی
گفت خود کی ز تو شنیدم راز	گفت کین راز تا نکوئی باز
از تو زاد آن زمان و در من مرد	شرری بود کز هوا پز مرد
پیش محرم برهنه باید راز	دوست محرم بود بر ازو نیاز
ورنه محرم چو بشنود شاید	پیش نا محرمان نهان باید
سخن گفته به که نا گفته	در ره سیل و زیر کی خفته
دل خود جز باهل دل منمای	راز جز پیش عاقلان مکشای
ننماید بهیچ ظالم دل	آن نبینی که تخمها در گل
از زمستان نهفته دارد راز	کم ز خاک کی که خاک نعمت ساز
راز دل جمله خاک بنماید	چون هوا دست عدل بگشاید
زانکه هشیار بد گمان باشد	راز در زیر کان نهان باشد

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ
گفت تو کیستی چنین بد حال
چیست این زه که بر میان داری
گفت این زه نگاهدار من است
من میان بسته بهر طاعت را
گفت این گندم از برای چراست
گفت هستم بقوت حاجتمند
راتبم گندمی است هر روزی
هیچ بازت ندارم ار بخوری
سر فرو کرد و گندمک بر کند
مرغ گفتا که من شدم باری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد
بخدایم فریفت مسکاری
هر که او بهر لقمه شد پویان
نز پی دانه مرغکی صد بار
از پی آنچنان بداندیش است

دید در زیر ریگ پنهان فح
گفت هستم ستوده ابدال
بچه معنی همی نهان داری
در بدو نیک نیک یار من است
گوشه بگزیده ام قناعت را
در میان دو چیز از چپ و راست
هست حیوان بقوت اندر بند
از یکی پارسای دلسوزی
راتب روز من اگر ببری
حلقش از حلقها بماند ببند
نفتادت چو من خریداری
زاهدی کرد گردنم را خرد
این چنین نابکار غدار
زود مانند من شود بیجان
بنگردد پیش و پس یمین و یسار
کش غم جان ز عشق نان بیش است

کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیف اتقده عند الامام
الاجل الاوحد برهان الدین ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی
یعرف ببریان گر

ای تو بر دین مصطفی سالار بر طریق برادری کن کار

عهد دیرینه را بیاد آور
 دین حق را بحق توئی برهان
 تو ببغداد شاد و من ناشاد
 سال و مه ترسناک و انده گین
 مکن آخر برادری پیش آر
 تاکی این انقباض و این دوری
 عهد های قدیم را یاد آر
 گرچه هستم اسیر هر نا اهل
 گرچه بسیار دیده تالیف
 این کتابی که گفته ام درپند
 انس دل های عارفان سخن
 هرچه دانسته ام ز نوع علوم
 آنچه نص است و آنچه اخبار است
 اندرین نامه جملگی جمع است
 ملکوت این سخن چو بر خوانند
 عاقلان را غذای جان باشد
 ساحری کرده ام در این معنی
 يك سخن زین و عالمی دانش
 روح را سال و ماه همچو غداست
 من چه گویم تو خود نکودانی
 مرخرد را نسیم اوست چو گل
 روز بازار فضل و علم مفید

وز طریق برادری مگذر
 مرا زین غقیلها برهان
 خود نگویی و را رسم فریاد
 مانده محبوس تربت غزنین
 وز میان این حجابها بردار
 بسر من که تو نه معذوری
 حق نان و نمک فرو مگذار
 چشم دارم که کار گردد سهل
 هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
 چون رخ حور دلبر و دلبد
 تازه و با مزه نه بی سرو بن
 کرده ام جمله خلق را معلوم
 وز مشایخ هر آنچه آثار است
 مجلس روح را یکی شمع است
 حرز و تعویذ خویش گردانند
 عارفان را به از روان باشد
 زان کجا عقل دادم این فتوی
 همچو قرآن پارسی دانش
 دل مجروح را بسان شفاست
 که نگردم خجل چو بر خوانی
 نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
 عرصه علم و عالم توحید

همچو دو شیزه دختری زیبا
 در حلی و حلل چو گردن حور
 عدّتی می شناسم این را من
 کین سخنها نجات من باشد
 شادمان مصطفی و یارانش
 چار یار گزیده اهل ثنا
 مرتضی و بتول و دو پسرش
 نخورم غم گر آل بوسفیان
 چون زمن شد خدای من خشنود
 مالک دوزخ ار بود غضبان
 مر مرا مدح مصطفی است غدی
 آل او را بجان خریدارم
 تو که بر دین و شرع برهانی
 دوستدار رسول و آل و یم
 گردداست این عقیده و مذهب
 من ز بهر خود این گزید ستم
 تو چه دانی بیار و فتوی کن
 عددش هست ده هزار ابیات
 گفتم این و برت فرستادم
 گر ترا این سخن پسند آید
 ور پسند تو ناید این گفتار
 تو شناسی که نیست هزل و محال

بجمال و بهاء چو ماه سما
 دست نیا اهل دار یارب دور
 پیش ایزد مهیمن ذوالمن
 زانکه توحید ذوالمن باشد
 وانکه هستند دوستدارانش
 بر تن و جانسان ز بنده دعا
 وانکه سو کند من بود پسرش
 نشوند از حدیث من شادان
 مصطفی را زمن روان آسود
 غضب او بگو مرا چه زیان
 جان من بنده جانان را بفدی
 وزبدي خواه آل بیزارم
 بسر تو که جمله بر خوانی
 زانکه پیوسته در نوال و یم
 هم بر این بد بداریم یارب
 کاندین ره نجات دید ستم
 نیست اندر سخن مجال سخن
 همه امثال و پند و مدح و صفات
 در گنج علوم بگشادم
 جان من ایمن از گزند آید
 خود ندیدی بجمله باد انگار
 نوش کن زود و خاک بر لب مال

وز غم روز کار بردل کوه
 نيك و بد در جواب باز نمای
 وز سر چهل ریشخند کنند
 همچو قرآن نهد و را تعظیم
 بر همه شعر شاعران ترجیح
 گو بکن نیست بهتر از قرآن
 مصحف مجد را بافک قدیم
 تو بر وشکر کن برایشان خند
 عرض کن بر همه شریف و وضع
 جمله برگفتش آنچه مقصود است
 کین ره شاه راه و راه من است
 مر ترا در ثنارضا جویم
 که شوی بسر مراد ها پیروز
 دُر دریاست جمله ناسفته

منتظر مانده ام در این اندوه
 این سخن را مطالعت فرمای
 جاهلان جمله ناپسند کنند
 وانکه باشد سخن شناس و حکیم
 یافت این بیت های جزل و فصیح
 گر کند طمعنی اندرین نادان
 خواند کافر ز جحد دل پریریم
 بر شان شعر ار بود ترفند
 ندهم بیش از این ترا تصدیع
 کوئی این اعتقاد مجد و داست
 خالق غیب دان گواه من است
 بس کنم غصه و دعا گویم
 خواهم از کرد کار خود شب و روز
 تا بدانی یقین که این گفته

که از این گفته ها بدادم داد
 که در آذر فکندم این را پی
 پانصد و سی و چار گشت تمام
 ابد الدهر صد هزاران عام
 از رهی باد بر محمد و آل

بود نیمی گذشته از مرداد
 شد تمام این کتاب در مه دی
 پانصد و بیست و پنج رفته ز عام
 باد بر مصطفی درود و سلام
 صد هزاران ثنا چو آب زلال

واژه‌ها و کنایه‌های متن کتاب

آب - اعتبار - حرمت - عزت - آبرو

آبا، - پدران

آتش‌خوار - کنایه از بد نفس و ظالم

آتشین سر - کنایه از تند خو و بیباک

آختن - کشیدن و توختن

آرام - سکون - قرار

آرزو - مراد - حاجت

آریدن - مخفف آوریدن

آزرم - حیا و شرم - بزرگی و عزت و حرمت

آسودن - راحت و آسایش نمودن - خودداری کردن

آسوده - بمعنی آرام و ساکن در برابر آشفته و طوفانی

آشام - بمعنی نوشیدن و آشامیدن و آشامنده باشد و خون آشام

یعنی خون‌خوار - ظالم - بیدادگر

آشفتن دریا - بمعنی بهم بر آمدن دریا و طوفانی شدن آنست

آشوب - فتنه - غوغا

آشوب‌برخاستن - انگیزخته شدن فتنه - و پدید شدن غوغا

آفت - آگفت - بلا، جمع آن آفات

آفریده - مخلوق

آلاف - جمع الف بکسر همزه، دوستی

آلت - دست‌افزار - لوازم زندگی

آلوده - غش دار - مجرم و گناهکار، و ملك آلوده بمعنی آشفته و درهم و نا امن

آفت - بفتح گاف فارسی و سکون فا - آزار ورنج و آفت آماس - ورمی که در اعضاء بدن پدید شود

آماس از فر بهی شناختن - یعنی مجازی را از حقیقت باز دانستن و تمیز دادن آمرغ - بضم میم و سکون را بمعنی سود و فائده آنت - بسکون نون بمعنی آنت بفتح نون یعنی ترا آن و بمعنی زهی و خه که کلمه تحسین است نیز آید

آنك - تصغیر آنست که اشاره بدور باشد

آهنجیدن - انداختن و بر کشیدن

آهنین پای - کنایه از استوار و پایدار

آهو - عیب - نام حیوانی که بتازی آنرا غزال گویند آوریدن - آوردن

آوا - مخفف آواز

آوخ - بفتح واو، آه و افسوس

آویختن - بردار کردن بیاویزم یعنی بردار کنم

آیت - يك سخن تمام از قرآن

آبتر - ناقص - ناتمام

ایرام - محکم کردن و اصرار وجد کردن در کاری

ابکم - گنک

ایعاظ - پند پذیرفتن

ایجماع - گروهی بر کاری متفق شدن و بر کاری گرد آمدن

اَحرار - جمع حر، آزادگان

اِحد - بدو ضمه، نام کوهی است در مدینه

اِخلاص - دوستی خالص و بی آمیغ کردن

اِخوت و اِخوه - جمع اخ بمعنی برادران

اِدهم - اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد

اِذی - رنجش و آزار

اِستسقا - بکسر همزه، آب و باران خواستن و بیماری است که بیمار

هرچه آب خورد تشنگی او نرود و شکمش بر آید و

بزرگتر شود

اِستحقار - خورد و خوار شمردن

اِستخفاف - سبک شمردن و خوار داشتن

اِستغفار - بکسر یکم و سوم، آمرزش خواستن و طلب مغفرت کردن

اِستکبار - بزرگ منشی کردن و سرکشی نمودن

اِستنبه - هر چیز زشت - صورت کریمه منظر که طبع از دیدنش رمان باشد

اِشتر دل - بددل و کینه دل و نیز کنایه از مردم بیدل و ترسنده باشد در

مقابل شیردل بمعنی دلیر و شجاع

اِشرار - جمع شریر - بدان

اِشکار - شکار (نخجیر) و شکار کردن

اِشکال - پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن آن

اِشهب - اسبی که سفیدی آن بیش از سیاهییش باشد

اِصحاب - جمع صحب و صحب جمع صاحب - یاران

اِعراض - بکسر، روی گردانیدن از چیزی و دوری کردن از آن

اغیار - جمع غیر، بیگانگان

افعی - مار بزرگ و نوعی از مار خبیث و در تازی با الف مقصوره
بکار است از همین روی قافیه آن با دنیا درست باشد.

افراط - زیادی

افك - افك بکسر همزه، دروغ گفتن و دروغ بستن و دروغ باشد
افك قدیم، دروغی کهنه

اقتدا - پیروی کردن

اقربا - جمع قریب، خویشان نزدیکتر بنسب

اکحل - رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام و میزاب البدن
و نهر البدن و رگ حیات گویند میان قیفال و باسلیق و در اینجا
مراد مطلق رگ است

اکل - خوردن

الفتات - برگشته نگریستن - و بگوشه چشم نگاه کردن و روی
بچیزی کردن

الف - بکسر یکم و سکون لام، خوگری و دوستی

آلکن - کند زبان و درمانده بسخن

لفج - ماضی الفتنجیدن، بمعنی اندوختن و جمع کردن

امتلا - پر شدن، و در عرف اطباء بسیار پر شدن معده از غذا و بدهضمی باشد

ام غیلان - نام درختی است خارناك - مغیلان

اموات - مردگان، جمع میت

امین - امین امانت دار و کسیکه بروی اعتماد کنند و از او ایمن باشند و
بی بیم دارنده و در اینجا رئیس و فرمانده دسته از سپاه مراد است

انباز - جاو محلی که برای انباشتن چیزها باشد
انبازدن - بروزن و معنی انباشتن - پر کردن و انبار کردن جائی
از چیزی

انباز - شريك و همتا - وزن را نیز انباز گفته اند از آن رو که
شريك زندگانی مرد است

انتشار - بمعنی پراکنده شدن و فاش شدن خبر و جز آن است و در
بیت سنائی مراد بیماری است در چشم که از اتساع حدقه و
پراکنده شدن نور پیدا شود

انتفاع - سود یافتن

اندر جوال کردن یا اندر جوال شدن - فریب دادن یا فریب خوردن
انزال - بکسریکم، فرو فرستادن
انگاشتن - پنداشتن

انگشت - بکسر سوم، زغال

انهار - جمع نهر، جویها

انها کردن - رسانیدن خبر و پیغام و جزء آن

اوان - بفتح و کسر همزه - وقت و هنگام

اوباش - جمع و بش بفتح واو و با - مردم فرومایه - مردم عامی هیچ
نهمیده بی سر و پا و جلف و سر خود

اولوالالباب - بخردان

اولوالامر - پادشاهان - پیشوایان دین

اول صف بر کسی ماندن - تقدم و پیشی و ریاست بر کسی ماندن

اهوال - جمع هول، ترس، و نیز کار بیمناك که راه آن دریافت نشود

اهل صفه - مهمانان اسلام که در صفه مسجد نبی (۴) شب میگذارند

اهوج - بفتح همزه ، سبك و شتابزده

ایتام - جمع یتیم ، و یتیم بچه بی پدر تاگاهی که ببلوغ رسد

ایشار - بر گزیدن مصلحت غیر را بر مصلحت خود و مقدم داشتن

دیگری را بر خود و این کمال درجه سخاوت است

ایج - هیچ

اینت - بکسر یکم و سکون دوم ، یعنی ترا این و بمعنی زهی و خه

کلمه تحسین است

بابت - در خور - سزاوار

باب زن - سیخ کباب

بادافراه و بادافره - جزا و پاداشت بدی - تنبیه

بادبرین - باد صبا و آن بادیست که از مابین مشرق و شمال خیزد

بادسنجیدن - خیال و اندیشه باطل کردن - باد مسنج یعنی اندیشه

بیوجه و کار بیهوده مکن

بادریسه و بادریس - چوبی و چرمی بود که در گلوی دوك کنند

باد و بود - روزگار و زمانه :

هر که چون عیسی از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد

بارخدای - حق تعالی و پادشاهان بزرگ و اولوالامر - و شعر امدوح

را باین معنی بار خدا خوانند

باری - باری نامی از نامهای خدا - و برای تقلیل و اختصار نیز آید

همچو القصه و بهر حال

بارنامه - اسباب تجمل و حشمت و بزرگی - نازش و مباهات

بارنامه کردن - نازش و مباحات کردن ابوالفضل بیبهقی گوید :

و این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم

بلکه عذریست که بسبب این تاریخ میخواهم

باز شدن - برگشتن و معاودت کردن

بازاری بر آمدن و بازار یافتن - کنایه از رونق و اعتبار و پایگاه

یافتن است

باسلیق - رگی است در مرفق بطرف درون پائین تر از اکحل که اکحل

در وسط و باسلیق در پائین و گویند فصد آن ذات الجنب و بیماریهای

دیگر و سپرز را سودمند است

باشه - جانوری شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز معرب

آن باشق است

بالا - بلندی و پشته

بالا کردن - بزرگ شدن - نمو کردن

بالان - نامی و نمو کننده - جنبنده

بالش - بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن - تکیه گاه و مسند

و آنچه زیر سر نهند

باغی - نافرمان

بام - صبح - مخفف بامداد

بجل بودن - بکسر اوّل، عهد و ذمه از کسی برداشتن - بخشودن و

بحلی خواستن، طلب بخشایش کردن

بخرد - عاقل - هوشمند

بخ - کلمه ایست که در محل تحسین و فخر و مدح و شگفت از چیزی

گویند مانند زه و خه فارسی و برای مبالغه آنرا مکرر بکار
 برند و بخ بخ بسکون خا گویند
 بخود برآشتن - در هم شدن و بخشم در آمدن
 بد دل - ترسو
 بد رو - بکسر باء و فتح دال و راء، امر از درویدن یعنی درو کن
 بدرود - سالم و سلامت - وداع
 بدره - کیسه زر
 بدست - بکسر اول و دوم و فتح آندو، و جب را گویند که گشادگی
 پنج انگشت کف دست باشد
 بر - سود و فائده - سینه - و در این مصرع، گاه بر بر نهدش همواره
 بر دوّم بمعنی دوم است و بهمین معنی قطران راست
 نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بر بر
 دو گلنارش ببین پر بار و نارش را نگر بر بر
 برات - بدین صورت بمعنی دوری و بیزاری و خلاصی در لغت عرب نیامده
 ولیکن در فارسی آنرا بدین معنی بسیار بکار برند و این کلمه
 از همان کلمه برات عربی با تغییری گرفته شده و برات آوردن
 بمعنی دوری کردن و خود داری نمودن مناسب مقام است و
 برات دادن کنایه از نوشته و جواز آزادی دادن باشد
 بر آشتن - از جای بشدن - بغضب در آمدن
 بر اطلاق - مطلقا بدون شرط و قید
 بر تابیدن - پیچیدن، درهم و برهم شدن
 بر خی - فدا شدن - و قربان کردن و آنچه بکسی در عوض چیزی دهند

حصه و بهره و جزوی از کل

برداشتن - بخود نزدیک کردن - محترم شمردن

برد - بفتح با و سکون را، یعنی از راه بدور شو

برده - بنده

بردر غار ذل قعود کردن - کنایه از ننگ و عار بر خود روا داشتن و

پسندیدن باشد

برزخ - چیزی که میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از آن دو

متخالف در او مناسبتی باشد یا نه چنانکه گویند اعراف برزخ

است میان بهشت و دوزخ

بردورای ایستادن - کنایه از دو دل بودن

برسری - باریست اندک که بر بار بسیار نهند و آنرا سرباری و

برسر نیز گویند و معنی اضافه و علاوه هم دهد امیر معزی راست

بخشش و مردی و دین و داد باید شاه را

هر چهارش هست و تایید الهی بر سری

برکشیدن - مقرب و محترم داشتن

برگشاده کلام - سخن آشکار و صریح

برگ - اسباب و دستگاه و سرانجام - لوازم

برنشتن - سوار شدن

بروت - سبیل ، خاقانی گوید :

دهان ابلهان دارند بر دوز بروت روبهان دارند بر کن

بری شدن - بیزار شدن - دور شدن

بسته - گرفتار و اسیر

- بسته - امر از ستهیدن یعنی لجاجت و ستیزه کن
 بسیجیدن - آهنگ و قصد نمودن - آماده شدن
 بطانه - بکسر باء، دوست دوروی - خاصه مردم کس که بوی نزدیک
 باشند و باوی راز گویند
 بطار - شادکامی از غفلت و تکبر - شدت نشاط
 بطنت - بکسر، سیری و پری شکم
 بقم - بتشدید قاف، چوبی است سرخ که رنگرزان بدان چیز هارنگ
 کنند و بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن بزرگ و برگش
 بمرگ بادام ماند و در فارسی بتخفیف قاف نیز درست است
 بلا - آزمایش بنعمت و یا بسختی و اندوه
 بلوی - آزمایش و سختی
 بند - ریسمان - گرفتار و اسیر - مکرو حيله
 بندیش - مخفف بیندیش یعنی اندیشه کن
 بنگارم - مخفف بینگارم یعنی تصور کنم
 بنیاد - خانه
 بهین - بهترین - گزیده هر چیز
 بوالفضول - بی شرم - شوخ چشم - نادانیکه خود را دانا نماید
 بوقه - ظرفی که از گل حکمت ساخته و زر و سیم و سایر فلزات
 را در آن گدازند و معرب آن بوقه و بعربی خلاص گویند
 بو حبیش - نام یکی از صحابه رسول (۴)
 بو غیاث - نام شخص مسخره که کارش هزل و لاغ بوده
 بوک - بضم اول و سکون ثانی و کاف، مخفف بود که و باشد که است

و آن برای تمنی و آرزو است در برابر لعل و عسی عربی
و بمعنی مگر که کلمه استثنا است نیز آمده

بی باری - بی غم و اندوهی - بی تکلفی

بیجاده - سنگ ریزه سرخ رنگ از جمله جواهر فرومایه و پست -
گاهر با، و سنائی در اینجا بمعنی گاه ربا بکار برده

بی دریغ - بی تاسف و پشیمانی

بیسنک - بی مقدار در جوهر - بی وزن

بی فریاد - بی دادرس

بی نوا - بی روزی - بی قوت و غذا - بی سرانجام

بی نوائی - بی ساز و برگی - بی قوت و غذائی - بی سرانجامی

بینی ترش کردن - کنایه از روی درهم کشیدن و نفرت نمودن و اظهار
کراهت از چیزی کردن

بیو باریدن و او باریدن - نا جاویده فرو بردن - بلع

پاداش - جزا و مکافات نیکی

پاداشن - بمعنی پاداش است که جزای نیکی باشد و در بدی نیز بکار برده شده

پارگین - حوضچه و جائی که آبهای چرکین زیر آب حمام و مطبخ
و جز آنها بدانجا رود - آب گندیده و بدبو، که همین

معنی در اینجا مناسب است

پازهر - تریاق - اصل آن پاوزهر بسکون و او بوده یعنی شوینده زهر

چه پا و بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمرور ایام

پاوزهر پازهر شده معرب آن فاو زهر است

پاس داشتن - نگاه داشتن - نگاهبانی کردن و حراست نمودن

پاسنگ - آنچه دريك كفه ترازو نهند بجهت برابر کردن با كفه ديگر
پالائیدن - صاف نمودن

پالوده - صاف و پاک کرده از غش را گویند و ملك پالوده کشور آرام
ایمن صافی باشد

پای آب - آبی که پای بر زمین آن برسد و از آنجا پیاده بتواند گذشت
بر خلاف غرقاب - تاب و طاقت

پای افزار - پاپوش و کفش - چوبی که بافندگان هنگام بافندگی پا
بر آن نهند و بردارند

پایگاه - اصل و نسب - قدر و قیمت - منزلت

پایگاه سرگردان - کنایه از دنیا است

پایگاه نهادن - کنایه از اسباب بزرگی و عظمت چیدن

پنجه - بفتح یکم - پنخ و پهن

پای دام - نوعی از تله و دام

پای مرد - شفیع - همراه و مساعد

پای نهادن بر چیزی - کنایه از ترك کردن چیزی باشد

پذیره - استقبال و پیشواز

پر شدن - بضم یکم ، سیر شدن

پر ماسیدن - بمعنی دانستن است

پره - جزوی از قفل که قفل بدان محکم شود

ریشیدن - پراکنده کردن و افشا نمودن

پشتیوان - بر وزن و معنی پشتیبان یعنی پشت و پناه

پنجان - بکسر ، کاسه مسین که آنرا در آب انداخته وقت را اندازه

گیرند - طاس بزرگ که در آن طعام خورند
 پوست کاله - پوست بیموی زیر دنبه کوسفند
 پول - پلی که برای عبور روی رودخانه سازند
 پهلو - شجاع و دلاور - کنایه از نفع و سود نیز باشد
 پهلو زدن - برابری کردن در مرتبه
 پیچ - رشک و حسد

پیچاپیچ - خم اندر خم - تاب اندر تاب - وقت پیچاپیچ هنگام گرفتاری
 و مصیبت :

پیرائی - کم کردن از چیزی برای زیبایی و خوش آیندگی است
 همچون بریدن شاخها از درخت

پیوست - پیوسته و دائم
 پیل بر ناودان بودن - کنایه از چیزی بر جای ناستوار بودن است
 پیمودن - اندازه گرفتن

تاب - طاقت و توانائی - غضب و خشم - رنج و محنت
 تاریک - گرفته و آشفته و پریشان
 تارومار - پراکنده و از هم پاشیده

تاوان - غرامت و زیان
 تاسه - اندوه و ملالت - اضطراب و بیقراری - تیره شدن از غم و ملال
 تافتن - آزرده و مکدر شدن
 تبجج - بر وزن تفعل - شادمان گردیدن و نازیدن - بزرگواری
 نمودن - فخر کردن

تبهی - فساد و نابودی

تی تی - کلمه ایست که بدان مرغان را برای دانه خوانند و تی تی هم آمده است

تجهیز - ساز کردن و ساختن جهاز و رخت عروس و لشکر و مرده و مسافر و مانند آن

تخته - لوحی که منجمان در روی آن حساب اوقات و ازمنه راجهت استخراج احکام نوشته و پس از محو و اثبات آنچه مثبت بوده نگاه میداشته اند

تراویدن - بروزن و معنی تراویدن - ترشح کردن و بیرون زدن آب و رطوبت از ظرف سفالین و گلین

تردامن - جمع تردامن، کنایه از فاسق و فاجر - عاصی و مجرم و گناهکار تردامنی - فسق و فجور و گناه

ترهات - بضم یکم و فتح و تشدید دوم، بمعنی بیهوده و هرزه و خرافات و مهمالات

ترفند - بمعنی محال و بیهوده و دروغ و حيله

تسلیم - گردن نهادن بحکم قضا و راضی بودن بدان

تصلف - چاپلوسی کردن و لاف زنی نمودن - تصلفی، چاپلوس

تعجیل - شتافتن و پیشی نمودن

تعصب - پستی کردن و حمایت نمودن از خویشان و جانب داری نمودن از آنها

تعوید - آنچه از عزایم و آیات قرآنی و جز آن که نوشته جهت نگاهداری از جنون و چشم زخم بخود بندند

تقت - بفتح یکم، شتاب و تعجیل

تقرید - گوشه گرفتن و کرانه گرفتن از مردم برعایت و محافظت

بر امر و نهی خدای

تف - بفتح یکم، گرمی و حرارت

تقوی - پرهیزکاری

تقی - بر وزن هدی، پرهیز و اجتناب از ناشایست

تک - بفتح یکم، تند براه رفتن و دویدن

تکاو - نام الکه ایست از ولایت کنجه

تلیس - در آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی - دروغگوئی

تلقین - بدهان دادن - آموختن

تلنگ - بضم تاء و فتح لام، میل و خواهش - نیاز و آرزو

تمتع - برخورداری یافتن

تمکین - بر جا کردن و جای داشتن و دست دادن در کاری و فرمانبرداری

کردن - قدر و جاه و احترام - مرتبه

تن آسان - آسوده

تند - بضم اول، خشم

تن زن - خاموش شونده و در بیت سنائی، یعنی راحت طلب و تن آسان :

گاهلی پیشه کردی ای تن زن

تن زدن - صبر و تحمل کردن و آسودن و کمایه از خاموش بودن و

شدن آید عطار راست :

عشق آخر درهمه خرمن زند ارّه بر فرقش نهند و تن زند

تنزیل - فرو فرستادن و قرآن کریم را از آنرو که از جانب خدا

بر رسول (۴) فرستاده شده تنزیلش نامیده اند

تنگری - بکسر حرف اول وسوم ، نامی است از نامهای خدای تعالی
واین واژه ترکی است خاقانی گوید :

نایب تشگری تومی کرده بتیغ هندومی سقر کفریشه را سن سن کوی تنگری

توانی - مانده وسست گردیدن - کوتاهی کردن

توانش - قوت وتوانائی : دانش جان به ازتوانش تن

توسن - وحشی - رام نشونده - اسب سرکش وجهنده - توسنی بمعنی سرکشی

تهویل - آنچه بدان ترسانند ، ترسانیدن

تهوّر - افتادن در چیز بیبیاکی

تیرگی - کدورت خاطر

تیزبازار - بازار گرم و بارونق

تیم - کاروانسرای بزرگ را گویند وتیمچه کوچک آنرا

تیمار - غم و اندوه ، آزار حرص است و هایه تیمار

تین - بعربی انجیر و صاحب برهان گوید بلغت زند وپازندهم بهمین

معنی است

تین - بها و قیمت

جائر - بیدادگر - ستمگر

جان خراشیدن - ریش و مجروح ساختن آن

جان در سرکاری کردن - برای انجام کاری از جان گذشتن وخود را

فدای آن کار کردن

جاندار - سلاحدار - حافظ و نگهبان - یساول - کسی که ترتیب

حشم کند و در پیش شاهان کتر وفر نماید

جان زتن رهیدن - کنایه از مردن باشد

جبار - نام خدای - پادشاه - سرکش - دل سخت و بی رحم

جباری - سرکشی و بی رحمی

جحیم - یکی از نامهای دوزخ

جیحی - بضم جیم وحاء بی نقطه، نام یکی از اکابر است که دانسته

خود را بدیوانگی و آشفتگی و مسخرگی افکنده بود و بعضی

آنها مخفف جوحی دانسته و گویند نام مسخره است که نهایت

ظریف طبع بود

جزع - بفتح جیم و زاء، ناشکیبائی - بی صبری

جزع - بکسر یکم و سکون زاء، مهره یمنی که سیاه و سپید باشد و

با دیده آدمی مشابهت تمام دارد و بدین جهت چشم را بدان

تشبیه کنند

جسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف، محنت ورنج و بلا مولوی گوید

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت مرگ گردد زان حیانت عاقبت

جفت - گاو زراعت - زن - وشوهر: مرد چون جفت دین و داد بود

جلف - بکسر یکم، سفیه و خود سر و بی باک

جماع - شهوت راندن و وظیفه شوهری انجام دادن

جهر - تف زمین - سنگریزه

جنابیدن آتش - کنایه از بر افروختن آن باشد

جنة الماوی - بهشت

جوشن - زره

جوشیدن - بهم بر آمدن - از جای بشدن - بغضب در آمدن

جهد المقل - کوشش درویش و سعی اندك - نهایت کوشش میزبانی
که اندك چیزی دارد آنرا پیش میزبان آرد مولوی گوید

این مثل بس نالایق است ای مستدل حیلست تفهیم را جهد المقل

جوق - بفتح، گروه مردم

جیش - بفتح جیم، سپاه

چاه سار - سار بمعنی جا و محل و مقام و محل بسیاری و انبوهی

چیزها است همچو نمکسار و کوهسار - و چاهسار یعنی

محل چاه

چاوش - نقیب لشکر و رئیس قافله

چندن - بفتح یکم، چوب صندل یا چوب خوشبوئی بغیر از صندل

چهارقل دمیدن - کنایه از تعویذ خواندن و افسون کردن

چهارمیخ تن - کنایه از عناصر چهارگانه

چیره زبان - سخنور - سخنندان

حاجز - حائل و درآینده میان دو چیز - مانع

حاشر - گردآورنده - نامی است از نامهای حضرت رسول (ص)

حاشا - لفظی است که در مقام انکار بکار برند چون هرگز در فارسی

و بمعنی دور باد نیز باشد

حاش لله - پاکی و بی عیبی خدا را است و این کلمه تنزیه باشد که

چون خواهند کسی را وصف بخوبی کنند این کلمه را بیاورند

چنانکه در شان یوسف (ع) گفتند (حاش لله ما هذا بشرا)

و در مقام انکار کردن و در موقع سوگند یاد کردن برنگردن

کاری نیز بکار دارند

حال - عشق و محبت حافظ گوید :

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

حالت - کیفیت و آنچه آدمی بر آن بوده باشد و در اصطلاح حالت

کیفیت غیر راسخ باشد و حالات جمع آنست

حالی - نقد در مقابل نسیه - فوراً - اکنون

حالی بین - حالی ایندم و همین زمان، و حالی بین کسی باشد که عواقب

امور را نیندیشد بر خلاف مالی بین

حال رفته - امر واقع شده

حبل - رسن و ریسمان

حجاب - پرده

حجام - خون کشنده - کسیکه خون از مردم کم کند

حدث - تازه - نو

حذر - ترسیدن - بیم و پرهیز

حذر کردن - پرهیز کردن و ترسیدن

الحذر الحذر - حذر بیم و پرهیز، و هنگام بیم دادن و انداز کردن با

الف و لام و مکرر بکار برند و الحذر و الحذر گویند

حدیث - خبر - سخن

حدیث سرد - سخن سخت و درشت که سبب آزردن مردم گردد

حرز - بکسر حاء، تعویذ - دعای حرز

حرم - بفتح حاء وراء، خانه کعبه

حرمان - یاس - نومیدی

حرون - بفتح یکم - تو سن از ستوران - اسب سرکش

حریف - هم پیشه - همکار

حسام - شمشیر بران

حشر - حشربتحريك، فوج - گروه - سپاه مزدور و مردم کمکی
حشمت - چاکران و کسان مرد از اهل و همسایگان که بجهت وی
بر دیگران در خشم آیند - بزرگی

حکم سدوم - داوری بستم - رجوع بسدوم شود
حلقه فرج استر - حلقه از زریاسیم که بر دو طرف فرج استر که سوراخ
کرده کنند تانری باوی جفت نگردد و استر بار
دار نشود، خاقانی گوید

نعل ستور تو سزد حلقه فرج استرت تاج سر ملک شاهی خاتم دست سنجری
حلق سوی ریمان بردن - کنایه از کشتن و بردار کردن

حلل - بضم یکم و فتح دوم، جمع حله
حله - بضم یکم، جامه و یا جامه نو - حریر
حمدان - بفتح یکم، شرم اندام مرد
حمل - بکسر حاء، بار

حور - بضم بر وزن نور، جمع حوراء - زنان سپید پوست سیاه چشم
با موی بغایت سیاه - معشوقهائی که در بهشت مؤمنان را نصیب
گردد - این کلمه که جمع است در فارسی بجای مفرد استعمال
شود و جمع آن بر حوران و حوریان آید

حیز - بکسر یکم، نامرد و مخنث

حیزی - نامردی و مخنثی

خارین - بوته خار

خاره - سنگ خارا - سنگ سخت

خافی - پنهان و پوشیده - آشکارا، از لغات اضداد است

خایه - تخم مرغ

خجل - بفتح خا و جیم، پریشانی طبیعت از امور ناملائم - آزرده گی - بیخودی از شرم

خدنك - نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و

زین اسب سازند و بر خود تیر نیز مجازا اطلاق شود

خرانی - خرازدوزنده درزموزه و جز آنست و خرازی شغل و عمل آن

خراس - آسیای بزرگ که با چاروا گردد

خراشیدن - مجروح ساختن و ریش کردن

خرام - رفتار از روی ناز و زنان خوش صورت و خوبرو، استادفرخی

بهر دو معنی بکار برده گوید

کاخ او پر خرام آهوش باغ او پر بتان کبک خرام

خر بنده - کسی که الاغ و چاروا کرایه دهد

خرزی - خرده فروش

خرقه - بکسر خاء، جامه که از پاره ها دوزند - جامه کهنه و پاره دوخته

و چون خرق بمعنی پاره شدن و چاك شدن است جامه فقرا

که از پیش گریبان چاك خورده باشد خرقه گویند

خروش - بانگ و فریاد با گریه و بانگ بی گریه

خروشیدن - ناله و فریاد کردن - تضرع و زاری کردن

خراین - مفرد آن خزینه، گنجینه ها

خس - مردم فرومایه و دون و ناکس

خستن - بمعنی مجروح کردن و مجروح شدن و آزردن و بستن در کتب لغت ذکر شده و در بیت سنائی بمعنی فرو بردن و خلائییدن سوزن و خار در چیزی مناسب است :
خلق اگر در تو خست ناگه خار تو گل خویش ازود ریغ مدار

خمر - بضم یکم و دوم، پدر زن

خسک - بفتح یکم و دوم و سکون کاف، خس و خاشاک و خاری باشد سه گوشه - خارهای سه گوشه که از آهن ساخته و برای جلو گیری از آمدن دشمن در سر راه و در اطراف و جوانب حصار و قلعه ریزند خشت - نوعی از سلاح جنگ و آن نیزه ایست کوچک که بجانب دشمن پرتاب میکردند

خشخاش - ثمر گیاهی است که از آن تریاک گیرند و در بیت سنائی ظاهر امراد خود تریاک و افیون باشد
خشکار - آردی که نخاله و درشت آنرا نگرفته باشند

خضراء - سبز - سبزه

خطر - قدر و منزلت و شان و شوکت و بزرگی - آفت و دشواری :
از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
بر نگیرد گر بترسد از خطر بازار گان

و خطر کردن، خود را نزدیک بهلاکت و مرگ کردن باشد خفاش - بضم خاء و تشدید فاء - موش کور - مرغ شبکور - شب پره خفتان - بفتح فا، نوعی از جبه و پوشش که روز جنگ پوشند خیر - بدرقه و نگهبان - پناه یافته و امان داده

خلد - بضم یکم، بقا و همیشگی - بهشت

خلق - بتحریرك خا و فا، كهنه و خلقان جمع آنست.

خلقان - بضم یکم، جامهای كهنه و این جمع خلق بفتححتین بمعنی جامه كهنه است و كهنه و بفتح یکم، جمع خلق باشد

خلل - فساد - تباهی

خلیده روان - خلیده، در اندرون رفته و مجروح شده - خلیده روان،

آزرده جان

خنج - بفتح فا، حاصل - نفع و سود

خنك - بضم یکم و دوم، خوش و خوشا

خود گامه و خویش گامه - بكام بر آمده - خودرای و خودسر

خو کردن - بفتح خاء، گیاهان خود رو را کندن و بر طرف کردن

مولوی گوید: همین بزن آن شاخ بد را خو کنش

خوه - یعنی خواه

خور - خوردنی اندك - قوت لایموت

خوردی - ماکولات و خوردنیها و نوعی از آش

خیر خیر - هرزه - بیهوده و بی سبب

خویش - نوعی از پارچه و بافته کتان که آنرا خویش هم گویند -

اقوام و خویشان

خیره - بی سبب و بیهوده - حیران و سر گشته و فرو مانده

خیش - بکسر یکم - کتان

داج - تار و تیره - تاریکی شب

داد کار دادن - کنایه از آنکه کاری را چنانکه باید انجام دادن و

سخنی را چنانکه سزد گفتن

دار - چوبی که مردم بزهکار را بر آن آویزند - منبر، این معنی
در کتب لغت ذکر نشده

دامن در کشیدن - دوری کردن - احتراز و کناره جوئی نمودن

دانگ - شش يك درم - پول خرد

دانگانه - بفتح سوم، اسباب و متاع و کالا

دانشومند - دانشمند

دد - جانوران درنده - سبع

درپیش کشیدن - پیش کش کردن و تقدیم داشتن

دژم - بکسریکم و فتح دوم، افسرده و غمگین - رنجور و بیمار - اندیشمند

درای - زنك و جرس - و مخفف دراینده صفت فاعلی از درآیدن

یعنی گوینده

درایت - دانستن و فهمیدن

درج - بضم، پیرایه دان که زنان جواهر خود را در آن گذارند

درس کردن - آگاه کردن و این استعمال نادر است

درق - بفتح دال و سکون را، بمعنی سپر است و صحیح آن در عربی

درقه بفتح دال و راء است که جمع آن بر درق بحرکتین آید

و درق بسکون راء در تازی نیامده است

درقه - بحرکت دال و راء - سپر

درسفتن - بضم اوّل، سخن نيك و پسندیده گفتن

دستادست - نقدانقد

دستان خر - محیل و مکار

دریغ - افسوس - اندوه

دست بردن - کنایه از حاصل شدن و غالب شدن
دست هوزه - دست آویز - تحفه و ارمغان
دست یازیدن - دست دراز کردن و دست فرا چیزی بردن
دستیار - معاون و کمک کننده

دغا - مردم ناراست و عیب دار و بمجاز معنی ناراستی نیز دهد
دغل - بفتح یکم و دوم، مکر و حيله و ناراستی - سیم ناسره و قلب
دق - بکسر اول و تشدید دوم، بیماری که آدمی را باریک و لاغر کند
دقل - خرماهای بلایه و پست که آنرا نامی بخصوص و از انواع
مشهور نباشد

دل برخاستن - پریشان و مضطرب شدن
دلق - بفتح یکم و سکون لام، نوعی از پشمینه که درویشان پوشند
دم - بفتح، نفس - فریب و خدعه - نخوت و تکبر - آه
دماه - بفتح یکم و چهارم، زشت روی - افسون
دمیاط - نام ولایتی است در مصر.

دن - خم
دندان گنان - زاری و بی قراری
دود چراغ خوردن - رنج و تعب کشیدن در کسب دانش و طلب علم
دودل - دور و منافق - متردد: باخدای آنکه او دو دل باشد
دیه - مخفف دیباه، نوعی از قماش ابریشمی گران بها و معرب آن دیبق است
دیم - بروزن میم، بفارسی بمعنی رخساره باشد و در عربی دیم بکسر یکم
و فتح دوم، جمع دیمه معنی باران پیوسته دهد، اگر سکون یا
برای ضرورت شعر باشد معنی دوم مناسب تر با مقام است

دیوچه - جانوریست مانند مورچه و در زمین نمناک باشد و پشمینه را تباه و فاسد کند و نیز زالو که بر تن آدمی چسبانند که

خون فاسد را بخورد و بدین معنی مولوی گوید

سك نه براستخوان چون عاشقی دیوچه وار از چه برخون عاشقی
و در شعر سنائی معنی اول انسب است

دبیم - تاجی که ویژه شاهانست - بمعنی تخت و چار بالش نیز آمده

ذره - بضم یکم و تشدید را، نام غله که آنرا ارزن گویند و غله ذرت

که بهندی جواری نامند و این کلمه در نسخه های حدیقه

عموما بازاء ضبط است

ذل - خواری

ذهیم - بفتح، نکوهیده

راتب - وظیفه و مستمری

راد - کریم و جوانمرد - صاحب همت و سخاوت

رادی - جوانمردی

رائحات - جمع رائحه، بوی خوش و ناخوش

راست - برابر - مساوی - بحقیقت و حقیقه :

راست چون جوهر و عرض باشد

رافضی - منسوبست برافضه که جمع آن روافض آید و آنها جماعتی

باشند از شیعیان که ترك قائد و رهبر خویش کردند

رای زدن - مشورت کردن - اظهار عقیده کردن

رایض - آنکه اسب و ستور سرکش را رام کند و تربیت نماید .

ربا - بکسر را، افزون گرفتن از آنچه بوام داده باشند و ربی با یا

هم درست است

رباط - مهمان سرای - جای آرامش مسافران و بینوایان
 رحیل - کوچ و کوچ کردن
 رخت بستن و رخت برداشتن - سفر کردن و کوچ کردن
 رزق - بفتح، روزی رسانیدن و بکسر، روزی
 رسیدن - یکی از معانی رسیدن تمام شدن و بآخر رسیدنست چنانکه
 در این مصرع (آنچنان دان که روزیت برسید) بدین معنی
 است یعنی روزیت تمام شد
 رشوت گیر - مرتشی، کسیکه برای انجام امور مردم که وظیفه دار
 آنست از کسی مزد بگیرد
 رطب - بضم راء، خرماى تازه
 رعنا - زیبا و خود آرا - نادان - چالاک
 رعنائی - جاهل و نادانی
 رمه - کله گوسفند
 رمیدن - نفرت کردن - دوری نمودن
 رند - بکسر راء، مردم محیل و زیرک و لاابالی
 رنك آمیختن - فریب دادن و تزویر کردن
 رنك آمیز - فریبنده
 رفع کردن - برداشتن و برداشت کردن
 روان - جان - نفس ناطقه
 روح - مقصود حضرت عیسی است : روح را گرچه برد روح الامین
 روز جزی - روز پاداش که روز قیامت باشد
 روز جهیز - روز مرگ
 روز شمار - روز قیامت

روز عرض - روزی که اعمال مردم در آن بدیشان نمایانیده شود
رؤف - مهربان

رویاردو - مقابل - مواجه - روبرو

ره برداشتن - کنایه از سفر کردن است

ریاضت - بکسر راء، رام کردن ستور توسن - رنج کشیدن

ریش - جراحت و زخم

زاد - فرزند

زادو بود - کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب و سامان
و خانمان باشد

زان کجا - از آنکه

زبان گشادن - کنایه از دراز کردن سخن و بدراز کشانیدن کلام

است امیر معزی گوید

بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم اندر سجود آید جان جریرواعشی
زبون - بیچاره - ضعیف

زجر - بفتح یکم، بازداشتن و در فارسی بمعنی شکنجه و عذاب و رنج

بکار رفته است و نیز زجر، فال گرفتن بزبان مرغان باشد

زخیر - بیماری است که در روده فرو دین بجهت دفع براز پیدا شود

- پیچش، و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده بکار رود و بمعنی

آزردگی و ناخوشی و نالیدن مجازا نیز آید

زخم - نشان زدن بتیغ و تیر - و بمعنی ریش و جراحت مجاز باشد

زره - رجوع بذره شود

زرق - بفتح، شعبده

زفت - بضم، بخیل و ممسك - ترشروی و ستیزه جوی
 زُمره - فوج و گروه - گروه متفرق از مردم
 زنبیل - بکسر یکم و سکون دوم، کیسه و انبان
 زنده - بکسر، زندگی و حیات - فقیر و درویش
 زنهار - امان و مهلت - عهد و پیمان و در مقام تاکید نیز آید چنانکه
 گویند: زنهار شراب نخوری یعنی البته
 زوبعه - بفتح، نام شیطان یا رئیس از پریان
 زوبین - بضم زاء، نیزه دوشاخه بوده است مردم کیلان را
 زورق - بفتح اول و سوم، کشتی کوچک
 زه - بکسر یکم، پاداشت نیکی - کلمه که در جای تحسین گویند مانند
 آفرین و بارک الله - خوب و خوش - زائیدن آدمی و جانوران
 ابریشم و روده تابیده - کنار هر چیز
 زهار - شرمگاه مرد و زن، و موی زهار موئی که بر بالای آن روید
 زهره - بفتح ها، کنایه از دلیری و شجاعت و جرات باشد
 زیبا - درخور و سزا - لایق - مخصوص: برتری مرخدای رازیباست
 زی - امر از زیستن یعنی بمان و زیست کن
 زی - سوی - جانب - طرف
 زینهارخوار - عهد شکن
 هر که زینهارخوار عهد تو گشت بسیارش بعالم خونخوار
 زینهار خوردن - یعنی ترسیدن و بیم داشتن زینهار بخور یعنی بترس
 ژاژ - گیاهی است بسیار سفید شبیه بدرمنه در نهایت بی مزگی و
 چندانکه شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بی مزگی فرو نبرد

و بعضی روئیدنیهای دیگر هم گفته اند و کنایه از سخنان یاوه و

هرزه و بیمزه باشد ژاژخای - بیهوده گوی - یاوه در آی

ژنده - کهنه - خرقه

سباح - شناوری - شنا کردن

سپاس - شکر و حمد - منت

سپاسه - لطف نمودن - منت بر کسی نهادن و شفقت کردن

ساز - سلاح و ادوات جنگ از خود و خفتان وزره و مانند آن

ساکن - باشنده - آرام - خاموش

ساکن رگ - بی حمیت - بی غیرت - کند در رفتار

سامان - ساخت کار و نظام و رواج آن

سامری - نام مردی ساحر که از زرگوساله ساخت که آواز میداد

و در غیبت موسی (۴) قوم او را فریفته گوساله پرست کرد

سایس - رعیت دار

سباع - جمع سبع، درندگان

سبع - بفتح سین و ضم باء و یا بفتح و سکون باء، حیوان درنده

سبق - آنچه گرو بدان بندند - سبق بردن، پیشی جستن

سبك - بتعجیل و شتاب - چست - چالاک - فوراً

سپید نامه - کنایه از معصوم و بیگناه مقابل سیاه نامه

ستر - پوشیدن، ستر عورت پوشیدن شرم اندام

سترک - بضم یکم و دوم، تند و خشنماک - بدخو و لجوج

سبوس - نخاله هر چیز - نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده

سپنج سرای - آرامگاه عاریتی - دنیا
 ستنبه - مردم درشت وقوی هیکل ودلیر - صورت بسیار زشت - شخص
 سخن ناشنو و ستیزه کننده
 سته - بضم اوّل و دوم ، مخفف ستوه
 ستهیدن - اجاج کردن - ستیزه نمودن - سخن ناشنودن و نافرمانی
 کردن کسی را - شور و غوغا نمودن
 ستور - چارپا - اسب واستر
 ستیزه - جنگ - دشمنی - ناسازگاری
 ستیزه کار - بیدادگر - متعدی - جنگجو
 سجن - بتشدید جیم ، وادئی است در دوزخ
 سخت - بضم ماضی از سختن بمعنی سنجیدن خاقانی گوید :
 باز چوزر خالصش سخت ترازوی فلک
 تاحلی خزان کند صنعت باد آذری
 سخت کمان - کنایه از توانا
 سخن رفتن - گفته شدن سخن
 سخن در نور دیدن - کنایه از کوتاه کردن سخن و کلام
 سخیف - مرد اندک خرد - سبك عقل
 سداد - بفتح ، راستی در کار و درستی در گفتار
 سدره - گویند درخت کنار یست در آسمان بجانب راست عرش و
 در بیت سنائی مقصود خود عرش است
 سدید - استوار - راست و درست
 سدوم - در مجمع الامثال میدانی ذیل مثل (اجور من قاضی سدوم)

آمده است که سدوم بفتح سین شهری از شهرهای قوم لوط است و سدوم بذال معجمه نیز درست است طبری گوید سدوم پادشاهی از بازماندگان یونانی است که بجور معروف بوده و در شهر سرمین از زمین قنسرین فرمانروائی داشته و حکم سدوم یعنی داوری بستم فردوسی گوید:

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر حاکم شد آهنگری بزد قهرمان کردن دیگری
سر چیزی داشتن - کنایه از میل و آهنگ چیزی داشتن است
سعدی راست:

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

سرای بسیج - کنایه از دنیا

سرپل - جای ناپایدار - جای گذشتن و رفتن

سر کشیدن - خودداری کردن

سره - پسندیده - برگزیده

سست پای - بیقرار و آرام

سغبه - بضم سین و بفتح باء ، شیفته و فریفته - بازی ده - و بفتح سین در

عربی گر سنبه و تشنه است و بمعنی تشنه چندان مستعمل نیست

سفاهت - سبکی عقل - بی خردی

سقله - مردم فرومایه و ناکس بکسر اوّل و سکون دوم از تصرفات

فارسیانست

سقیه - نادان - آنکه قدر مال نداند - مسرف و معنی اول مناسب مقام است

سکر - بضم، مستی

سلوت - بی غمی - خوشی - تنبلی - خوشی عیش

ساوی - بفتح و الف مقصوره، شهد - هر چیز که موجب تسلی شود

سماحت - بفتح سین، جوانمردی

سمر - بفتح یکم و دوم، افسانه و حکایت - حدیث شب

سماع - بفتح، شنوائی و ذکر شنیده شده و هر آواز که شنیدن آن

خوش باشد و بمعنی دست افشاندن و پای کوفتن بمجاز آید

سمند - رنگی است مراسب را که بزرگی مایل است

سوزیان - نفع و سود - زر و مال و سرمایه - نیک و بد

سیکی - شراب - و آن شرابی است که چندان جوشانیده باشند که

دو سوم آن برود و یک سوم آن باقی بماند، این لفظ در اصل

سه یکی بوده و در اثر ترکیب سیکی شده است

سیماب شدن - کنایه از بقرار شدن باشد

شام خوردن بر کسی - کنایه از پیش دستی کردن بر حریف باشد

شایستن - در خور و سزاوار بودن

شهر - بفتح یکم و تشدید دوم، بلغت سریانی خوب و نیک و در اینجا

مراد حضرت حسن باشد

شپیر - مصغر شپیر، خوب و نیک و مقصود در اینجا حضرت حسین باشد

شحنه - بکسر اول، داروغه شهر کسیکه نظم شهر بعهده او است

مانند حاکم

شدن - از دست رفتن و بمعنی رفتن و گذشتن حافظ گوید:

آن شد ای خواجه که در مدرسه بازم یابی

کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد

و بمعنی آمدن سعدی گوید

شد موسم سبزه و تماشا بر خیز و بیا بسوی صحرا

و نیز افاده معنی موجود و حاضر نماید

شراب - آشامیدنی و خوردنی از مایعات

شیخ - بفتح یکم، کوه و دماغه کوه و زمین سختی که در دامن کوه باشد

شرر نهادن - خاموش گشتن آتش - تسکین یافتن خشم

شرزه - زورمند، این لغت جز بر شیر و پلنگ برای درنده دیگر

وصف نیامده

شرف - بفتح شین و راء بزرگی و فضل - و چیرد شدن ب بزرگی یاد ر حسب

شره - حرص و آرز

شت - دام و قلابی که بدان ماهی گیرند - زنار، و آن ریشمانی است

که گبران بر کمر بندند و بر گردن اندازند

شرط - در خور و سزاوار و لایق

شغب - برانگیختن فتنه - تباهی - خصومت و نزاع

شکرد - بکسر یکم و فتح دوم و سوم، یعنی شکار کند

شکیفتن - بکسر شین، صبر کردن و آرام گرفتن و طاقت آوردن

شل - بضم یکم، نرم و سست از هر چیز و نیزه کوچکی است که سر

آن را گاهی دو پره سازند و پنج و ده بطرف دشمن اندازند

شهر - آبگیر و حوض خورد - آب اندك - جائی از زمین که آب

باران در آن جمع شده باشد

شهوات - جمع شهوت، خواهانی و آرزو کردن باشد و فارسیان
بمعنی آرزوی جماع بکار برند

شوخ - چرکی که بر بدن و لباس نشیند و بعر بی و سخ گویند - چرك
وریم زخم - بیباک و دلیر - فضول و بیشرم و این معنی مناسب است
شیانی - درم و دینار ده هفت را گویند و آن زری بوده رایج که
بخراسان سکه میزده اند

شیر خو - تند مزاج - پر دل

شیدا - بروزن پیدا، دیوانه - بی خرد

شیشه جان بسنگ غم شکستن - کنایه از نیست و نابود گشتن از اندوه
صادق الوعد - آنکه بوعده خویش وفا کند و چون سخنی گوید
درست و راست باشد

صاع - پیمانه ایست و آن چهارمداست که تقریباً چهار مشت از کف
مرد میانه بزرگ کف

صحن - بفتح، بیشگاه خانه - طبق طعام که در آن خوردنیها گذارند
صبر - بفتح و سکون باء، شکیبائی - و بفتح و کسر باء عصاره درختی
تلخ است و جز در ضرورت شعر ساکن نیاید

صراط دقیق - راه باریک

صر صر - باد سخت آواز یا باد سخت سرد، گفته اند صر صر نگویند
مگر آنکه باد با آواز سخت باشد

صرع - بفتح بیماری است از سده دماغی که از خلط غلیظ حادث
شود و اعضاء را از افعال اندکی باز دارد.

صلوک - بضم، بی چیز و درویش - دزد

صغین - بکسر صاد، موضعیت در کنار فرات که در آنجا میان علی (۴)

و معاویه جنگ عظیم واقع شد

صف - رسته قوم - صف زده و در صف ایستاده

صفه - بضم، پیش دالان - سایه پوش پیش مسجد، و اهل صفه مہمانان

اسلام بودند که در صفه مسجد نبی شب میگذاردند

صوات - هیبت - حمله

صومعه - خانه ایست تر سایان را برای عبادت

ضال - گمراه

ضجری - ضجر بروزن کتف، بیقرار و ماول، ضجری ملالت و تفتکی

از اندوه و بیقراری از غم

ضریر - نا بینا و کسی که در او نقصی باشد

ضعیف حال - بینوا و بی چیز

ضعفا - جمع ضعیف بمعنی ناتوان و سست

طباخ - بتشدید با، پزنده طعام، و در اینجا بکسر طاء و تخفیف باء هم

بکار رفته

طرف - بفتح طاء و راء، پاره از هر چیز و گروهی از آن

طرّاز - عیار - چاپک - کیسه بر

طفول - بضم یکم و دوم، جمع طفل بفتح، نازک و نازپرورده از هر

چیز، و جمع طفل (بکسر طاء و سکون فاء) که بمعنی نوزاده

مردم و جانور است در زبان تازی بر طفول نیامده و سنائی

آنرا بکار برده است

طلاع - بکسر، ظاهر کردن و پدید آمدن - پری و زبونی در رفتن

- طهور - پاک کننده - آب دستی و آنچه بدان طهارت کنند .
- طومار - باصطلاح ارباب دفاتر برات درازی است که آنرا لوله کنند و بپیچند؛ و اطلاق آن بر دفتر و کتاب و نامه مجاز است
- جمعش بر طوامیر آید
- طیار - ترازویی که بدان درهم و دینار سنجند : زر بطیار کار باید سخت
- طیره گشتن - غمناک شدن
- ظرفا - جمع ظریف بمعنی زیرک و دانا
- عاد - مردم قبیله هود علیه السلام
- عاصی - نافرمان
- عبره کردن - گذشتن
- عامل - کارگر - کارکن - کسیکه از جانب پادشاه و دولت بکاری گماشته شود - حاکم، جمع آن عمال
- عترت - بکسر، فرزندان - نزدیکترین خویشاوندان
- عذرا - نام کنیز کی دوشیزه معشوقه واقعی
- عرف - بضم، نیکوئی - جوانمردی و سخاوت
- عری - برهنگی
- عرابی - منسوب با عراب یعنی اعرابی و در اینجا بحذف الف بکار برده شده
- عزم - آهنگ - قصد
- عزب - بفتح عین و زاء، بی زن، عزبی بی زنی
- عسس - بفتح یکم و دوم، جمع عاس شبگرد ها و پاسبانهای شهر و در فارسی عسس مفرد بکار رود
- عشوه - بکسر، دلبری - ناز و کرشمه

عصابه - بکسر، آنچه بدان بسته شود - سر بند و دستار سر
عظیم الروم - عظیم امیر و حاکم و عظیم الروم پادشاه و قیصر روم
مراد است

غیف - بفتح، پارسا

عقوبت - یادداشت دادن ببدی - رنج کردن
عقیله - عقیله را در کتب فرهنگ تازی بمعنی زن کریمه مخدیره
و مهتر قوم و گرامی از هر چیز نوشته اند و لیکن این
معانی هیچیک در اشعار سنائی مناسب نیست و معنی
گرفتاری و بند و شرّ و آنچه نزدیک بدین معانی است از آن
فهمیده میشود

عقل را از عقیله باز شناس نبود همچو فریبی آماس

عقیم - عقم نازائی و عقیم آنکه او را فرزند نشود
علاق - جمع علاقه، آنچه لازم و متعلق بانسان باشد از مال و زن و فرزند
علف - بفتح عین و لام، خورش ستور و گیاهی که بفارسی اسپست
خوانند و مراد در بیت سنائی مطلق خوردنی باشد

علل - بکسر عین و فتح لام اول، جمع علت یعنی بیماریها
علیل - بیمار

علیین - بکسر یاء، منزلی است در آسمان هفتم که مقام ارواح مردمان است
عمید - طرف اعتماد و سردار قوم، و در خراسان عمید بمستوفی و عامل
سلطان گفته میشده

عناء - بفتح و مد، رنج و سختی، و در فارسی بدون مدهم درست است
عنایت - قصد کردن - مشغول کردن

عنبر - نوعی از بوی خوش

عنف - درشتی، ضد رفق

عامل - حاکم

عوامل - گاوان کشت کاری و خرمن کوبی و مانند آن

عوان - بفتح عین، بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنک

سلطان باشد و در اینجا مراد فراش و مامور دیوانست

عور - برهنه

عوران - جمع عور، بخواسته نرسیدگان - برهنگان

عوری - برهنگی

عورت - شرم اندام مردم و هر چه از دیدن و نمودن آن شرم آید - زن

عیان - بکسر، یقین در دیدار - و دیدن بچشم

عیبه - رازگاه مردم - موضع سر

عیال - جمع عیل بتشدید یاء، زن و فرزند مرد و هر که در نفقه و

مؤنت او باشند و در فارسی آنها بجای مفرد بکار برند و

بالف و نون جمع بندند و عیالان گویند سنائی گوید :

وان عیالان بشهر در بگذاشت

عینین - تشنیه عین، دو چشم

غرام - بفتح، شیفتگی و آزمندی

غازی - جهاد کننده

غفره - بضم غین، ابله و احمق - نادان و جاهل - مانند غفره بجوال

کردن کنایه از فریب دادن و گول زدن است

غره - بکسر، نا آزمودگی در کار - غفلت و بیخبری

غره شدن - بنا آزمودگی و غفلت در کاری شدن - فریب خوردن
غزل - بفتح غین و سکون زاء، رشته

غزو - جنگ کردن و کارزار بادشمن دین نمودن

غش - بکسر، کینه و مجازا بمعنی خیانت آید

غل - بضم، تشنگی و سوز آن - گردن بند آهنی و هر چه گرد بر کرد
چیز را گیرد - و بکسر غین، کینه

غله مان - جمع غلام، کودک - مرد میانه سال

غماز - بفتح و تشدید میم، سخن چین - نمام و عیب جو - طعنه زننده

غمر - بضم یکم، مرد نا آزموده کار

غم زوال گرفتن - اندوه دور شدن

غنویدن - بضم یکم و فتح دوم، آسودن و آرامیدن و خوابیدن

غوث - فریاد و فریاد رس و اغوا کلمه ایست که در مقام دادخواهی گویند

غور - بفتح، در آمدن در چیزی و فرو شدن در کاری - قعر وتک

هر چیزی

غیبه - بکسر غین، بدگویی در نهانی مردم

فال - شکون، ضد طیره

فالج - بیماری بر جای ماندگی - سستی که در نیمه بدن پدید شود

فتوح - جمع فتح، گشادن و گشایش

فخ - بفتح یکم و سکون دوم، بمعنی تله باشد و آن آلتی است که

بدان جانور گیرند - شکار و شکار کردن

فذلك - بروزن ممالک، الف آن را بر رسم خط قرآن ننویسند و معنی

آن باقی و بقیه و با اصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل

را گویند و این مانند مفرده است

فر - شان و شوکت

فراز - مقابل نشیب

فراز آمدن - در رسیدن و در آمدن : چون اجل ناگهان فراز آید

فراز شدن - در آمدن

فراز کردن - گشودن و باز کردن و بستن و پوشیدن که ضد یکدیگر

است آمده و درین مصرع

چشم از آن دیگران فراز کند، یعنی ببندد

فرج - بفتح فا و راء، گشایش و دوری اندوه

فر فر - زود - شتاب - سخنی که آنرا بشتاب بکسی گویند

فرد - تنها - جدا - دور

فرزدق - لقب همام بن غالب بن صعصعه از شعرای بزرگ عرب

فرسوده - کهنه و ازهم ریخته

فرض - نماز - واجب

فرموش - مخفف فراموش

فرود - زیر دست

فرهنجیدن - ادب کردن

فریضه - آنچه در بایست و ضروریست - واجب - فرموده خدا

فطاط - نام شهری از کشور مصر، بنا کرده عمرو عاص

فسوس - افسوس - حسرت و دریغ

فسون - بضم فاء، بمعنی افسونست و آن الفاظ و عبارتی است که

افسونگران و عزایم خوانان بجهت مقاصد خود خوانند و

نویسند - مکر و حيله

قصه - رک زدن

فضول - بضم فا، کار بی فائده - مالایعی

فطام - بکسر فا، از شیر باز گرفتن کودک

فطنت - بکسر، دانائی و زیرکی

فتح شادن - بمعنی آروغ زدن است و مجازاً بمعنی لاف زدن و

تفاخر کردن و نازش نمودن و بسیار تمتع بردن آید

فن - حال - گونه - حيله و مکر - فریب

فن را پیدا کردن - کنایه از تجسس حال کردن باشد

فن فروش - محیل - مکار - فریبده - دستان خر

فی - سایه زوال که بعد از بزگشتن آفتاب باشد - غنیمت و خراج

قان - پادشاه

قبله - بکسر، جهت کعبه که در نماز روی بدان آرند - و بضم، بوسه

قرابت - نزدیکی و خویشی

قرا به - بفتح قاف و بتشدید و تخفیف راء، شیشه

قصه - شرح حال - خبر - نامه تظلم و شکایت

قصه برداشتن - تظلم و شکایت کردن - نوشته و نامه متضمن شرح حال

تقدیم داشتن

قضا - فرمان - حکم

قضیم - علف و جو ستور

قلاش - مردم بی نام و ننگ و بی چیز و مفلس

قیفال - بکسر، رگی است در مرفق بطرف درون بالا تر از اکحل

و خون کم کردن از آن اعضای اعالی بدن و دماغ را نافع است
کاجکی -- برون و معنی کاشکی است که در جای طلب چیز و آرزوی
 آن خواهند

کار ساز -- باری تعالی، و بمعنی خدمتکار مجازا بکار برده شده است
کار کسی را غور نبودن - بازرسی و دقت بحال وی نکردن - تجسس احوال
 او ننمودن

کار بر آمدن -- پایگاه و حرمت یافتن

کارگاه بی بنیاد - کنایه از دنیا است

کارگاه بی سروین -- کنایه از دنیا و عالم باشد، و کارگاه کن فکان
 نیز بهمین معنی است

کاژ - بسکون زای فارسی، بمعنی لوح باشد که بر بی احوال گویند
کاس - پیاله - جام - باده

کاسه - ظرفی که در آن چیز خورند

کاسه پرداز -- بمعنی سفره پرداز است و آن کسی است که سفره و کاسه
 را از خوردنی تهی کند

کاسه کجانه -- کنایه از مهمان طفیلی است یعنی کسی که بوسیله
 دیگری بخانه‌های مردم رود، و کاسه کجا برم هم بدین
 معنی متاخران بکار برده اند کمال الدین اصفهانی گوید :

آنجا که خوان نعمت آراست روزگار

این هفت طاس گردون کاسه کجا براند

کانا - نادان - ابله - احمق - بیعقل

کاهل - سست و بیکاره

کاهلی - سستی و بیکاری

کائنات - موجودات و مخلوقات

کائنان گان - هر موجودی که باشد، هر کسی که باشد

کاواله - میان خالی - پوچ و بیمغز

کاویش - یعنی بکاوای او را از کاویدن که کندن و شکافتن باشد -

کاویش نیز ظرف دوغ و ماست را گویند و در اینجامناسب

معنی اول است

کحال - کسیکه سرمه بچشم مردم کند

کحالی - بفتح یکم و تشدید حاء، پیشه و عمل دوا و سرمه کردن بچشم

مردم - سرمه کشی

کخ کخ - کخ بکسر ینکم، بمعنی تلخ و بی مزه و گاه این لفظ را

بجهت نفرت کردن اطفال از چیزی که بخوانند از آنها

پس گیرند و یا نخورند بکار برند - آواز خنده، سنائی گوید

از پی مصلحت براو خندد کخکخی بر بروت او بندد

کدیه - دریوزه

کرخ - بفتح یکم و سکون دوم، نام محله از بغداد

کد خدا - بمعنی صاحب خانه باشد - چه کد بمعنی خانه و خدا

بمعنی صاحب است و در عرف کسی را گویند که معتبر و کار

ساز و مهم گذار مردم باشد - مردی که دارای زن باشد

کرد - بفتح و کسر کاف، کار و عمل و کردار

کریج - بفتح و یاضم یکم و کسر دوم و سکون یاء، خانه کوچک و خانه

که از نی و علف دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند
 کرشمه - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد
 کریغ - بضم یکم، بمعنی گریز
 کری کردن - سود کردن و ارزیدن و اصل آن کرا با الفاست و گاه
 بطور اماله کری بکار رود چنانکه منوچهر گوید:
 گویائید و بمینید این شریف ایام را
 تاکندهر گز شمار اشاعری کردن کری
 کردنی کردن - ناز و غمزه و اشاره با چشم و ابرو
 کسری وش - کسری مانند - عادل - داد گستر
 کسی - مردی - نا کسی، نامردی: از زمین کسی بفرش خسی
 کش - خوش - نیک
 کشتک - کاف آخر آن برای تصغیر است یعنی زراعت اندک و کم
 کشیدن - یعنی پیشکش کردن امیرشاهی سبزواری گوید:
 عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش
 ورجان کشد بر تو برنجی بجان ازو
 کشکین - نان جو و نیز نانیرا گویند که از آرد باقلا و نخود و
 کندم و جو در هم آمیخته بپزند
 کلاه نهادن - عظیم و معتبر شمردن - بزرگ داشتن - تاج شاهی گذاشتن
 کله شادی بستن - کله بکسر یکم و دوم مشدد، پرده باشد و کله
 شادی بستن، کنایه از آراستگی و زینت یافتن
 و خرّم و شادمان شدن
 کله جستن - جویای مقام و مرتبه شدن

کلیدان -- بکسر یکم، قفل - آلتی است کشادن و باز کردن درباغ
و خانه و مانند آن را واصل کلیددان بوده و بکثرت
استعمال کلیدان شده

کند -- بفتح یکم، شکر معرب آن قند
کنده - چوبی که بر پای گناهکاران گذارند
کنیف نهانخانه - خلا جای - جای دست و روشستن
کوک - کاهو، و آن تره ایست که خوردن آن خواب آورد
کوکنار - غلاف و غوزه خشخاش
کونین - کنایه از عالم دینا و آخرت
که -- بضم کاف، کوه

گاورس - نام غله ایست - ارزن
گاو سار - گاو مانند - و کنایه از احمقان و بیخردان باشد خاقانی گوید:
چو شیران بهر صید گاو ساران لعاب طبع گردا گرد می تن
گداختن -- گدازیدن، ذوب شدن
گذری -- رونده و گذر کننده

گرانجان - مردم پیر و سالخورده و رعشه ناک
گربز - دلیر و پهلوان -- حکیم و دانا

گردبر آوردن -- بفتح کاف فارسی، کنایه از پایمال کردن و نابود
ساختن باشد

گربه شانه زدن و کردن -- کنایه از فریفتن است ناصر خسرو گوید،
چون دید خردمند روی کاری خیره نکند گربه را بشانه

و سنائی گوید: کربه روده چون زنم شانه
 گرد نان -- بفتح یکم و سکون دوم بر وزن و معنی سروران است،
 سران و صاحب قدرتان و بزرگان
 گرد -- بکسر کاف و فتح راء، مخفف گیرد
 گرز -- بفتح و ضم کاف، نوعی از مار است و بعض گویند ماریست بزرگ
 سر و بر خط و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است
 و هیچ تریاقی بزهر او مقاومت نکند.
 گرم شدن -- بخشم شدن و از جای شدن
 گرم گشتن -- خشم گرفتن - بغضب در آمدن
 گرویدن -- ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن و بر دل
 محبت شخصی گرفتن
 گره -- بضم یکم و دوم، مخفف گروه
 گری -- مخفف گیری یعنی بگیری - و بکسر یکم و دوم بمعنی گریه
 است و امر بگریه کردن هم هست و در بیت سنائی مخفف
 گریست باشد و این استعمال نادر است
 گستاخ - دلیر و تند
 گنج روان - گنج قارون است گویند در زیر زمین در حرکت باشد
 گند - بفتح یکم، بوی بد و ناخوش
 گنده پیر - بفتح کاف فارسی، زن سالخورده
 گوارنده - هضم شونده - بتحلیل رونده
 گوش مرک باز بودن - مرک مترصد و در انتظار کسی بودن
 گون -- بضم کاف فارسی و سکون واو، طرز و روش و نوع و گونه

لاد .. خاك واصل و بنياد هر چيز
 لاف .. خويشتن ستائي و خود نمائي
 لاف پاشيدن .. كزاف كوئي كردن
 لاف گاه باد و سخن - جاي خود ستائي و خود نمائي و جاي سخنان پريشان
 لاضير .. باكي و زيانبي نيست
 لات انبان - پر خور و شكم پرست و اين لفظ را گاه بطريق دشنام هم
 بكار دارند
 لخت - جزء و پاره - بعض
 لهب آوردن - بازي كردن
 لقا - ديدار
 لقلقه - هر بانگ كه با اضطراب و حركت باشد - جنبانيدن زبان
 لكهن - بفتح اول ، روزه و كرسنگي و فاقه است كه بت پرستان در
 آيين و كيش خويش دارند و بمعني جوع كه بسيار خوردن
 و سير نشدن باشد نيز آيد و ظاهرا كلمه هنديست
 لمس - سودن دست بر جائي و چيزي
 لونالون - رنگارنگ
 لوك .. با سكون كاف ، نوعي از شتر كم موي و بار كش - و هر چيز
 حقير و زبون
 ماخوذ - گرفته شده بگناه
 ماحضر - خوردني كه در خانه حاضر و موجود باشد
 ماذون - نام درختي است پر كره
 ماساي - از آسودن بمعني راحت و آسايش نمودن ، ماساي مخفف

میاسای یعنی آرام مکیر و راحتی مکزین

مازار - مخفف میازار

مالش - گوشمال دادن و گوشمالی

مالی بین - دور اندیش

ماله - مراد چوبی است که بر زمین بکشند تا کلوخها شکسته شود

و زمین هموار گردد

ماهیز - یعنی میاویز و آمیزش و معاشرت مکن

ماندن - گذاشتن و رها کردن

ماند - یعنی بجا گذاشت

مان - یعنی بگذار

مانده - باقی و بقیه و بازمانده از هر چیز

ماور - مخفف میاور

مانیدن - مثل و مانند چیزی شدن و بصفت چیزی درآمدن :

بابدان کم نشین که بد مانی

ماویز - مخفف میاویز ، فعل نهی از آویختن یعنی چنگ مزین و

متشبهت مشو

ماوی - جای - مسکن

مایه - سامان و دستگاه - مقدار ، و بی مایه بمعنی بیمقدار است

متابع - فرمانبر - پیرو

منقی - پرهیز کار

مجرم - بضم میم و کسر راء ، گناه کار و کافر

مجس - بفتح یکم و دوم ، جائی از دست بیمار که پزشکان دست

بر آن نهند تا حال او را دریابند

محال - بکسر میم، رنج و عذاب - مکر - دشمنی و انتقام - و بضم میم،
غیر ممکن

محتال - حيله گر، و محتالی حيله گری

محفل - بروزن مجلس بکسر فا، انجمن و بفتح فا نیز آمده است
و بنابراین قافیه آن با جدل درست است

محن - بکسر میم و بفتح حاء، جمع محنت یعنی رنجها

مدارا - اصل آن مداراة با تاء مصدر باب مفاعله است که فارسی
زبانان آن را بدون تا بکار دارند و این قاعده حذف تاء
در این باب شایع است مانند محابا و مواسا و مکافا و مداوا

مداهن - خائن و منافق

مداوا - معالجه

مدخر - ذخیره شده - اندوخته

مراعات - بنظر نیک نگریستن، بخشودن و مهربانی نمودن

مردم گیا - نام گیاهی است شبیه بآدمی

مرده ریک و مرده ری - مال و اسبابی که بعد از مردن از کسی بماند
- میراث - شخص سست - فرومایه کار بیکاره و

هیچکاره و در بیت سنائی بمعنی فرومایه است

مرداشت - بضم اول، موضعی از مضافات شیراز

مرغ دل - کنایه از بیدل و ترسو و ترسنده است

مرغوا - بضم حرف یکم و سوم و واو بالف کشیده، فال بد - نفرین و
بفتح اول هم درست است

مرفه - کسیکه پیوسته در ناز و نعمت باشد - تن آسان - بر آسوده
 مرك سرخ - مرگی که در اثر زخم شمشیر و خنجر و امثال آن
 روی داده و بخون آلوده و سرخ باشد - موت احمر

مرهون - کرو گذاشته شده

مزاح - بضم میم، لاغ و هزل و مسخرگی

مسارعت - شتافتن و شتاب کردن

مستحل - حلال پندارنده

مستحق - سزاوار شونده

مستملی - استملاء املا پرسیدن و مستملی طلب املا کننده است
 و در بیت سنائی مراد طلب فائده کننده از روزگار باشد

مسته - نهی از ستهیدن است یعنی ستیزه مکن

مستولی - دست یابنده

مسخر - منقاد و فرمان بردار

مسرع - شتابان

مسكن - جا و مکان

مسن - بکسر یکم و فتح دوم و سکون سوم سنگی است که کارد
 و خنجر بدان تیز کنند و بفارسی فسان گویند. و مسن بضم
 یکم و کسر دوم کلان سال

مسلول - شمشیر بر کشیده

مشموم - مشک

مشاطه - بفتح میم و تشدید شین، آرایشگر

مشورت - بفتح یکم و چهارم و ضم دوم و سکون واو، صلاح پرسی

و کنکاش و باین معنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده
و بفتح واو چنانکه در فارسی مشهورست بتازی جماعتی
آنرا درست ندانسته اند

مصارعت - بضم میم، کشتی گرفتن

مطموس - محو و ناپدید شده

مطواع - بکسر میم، فرمان بردار

مظلمت - بکسر لام، دادخواهی - داد - بیداد

معاصی - جمع معصیت - نافرمانیها

معد - بضم میم، مهیا و آماده

معدن - کان جواهر - اصل و مرکز هر چیز - مطلق جای :

نه مقام نشست و معدن خفت

معزول - برکنار از کار و شغل و از عمل بازمانده - بیکار

معطی - دهنده - بخشنده

معلف - بکسر میم و فتح لام، علفدان ستور از چوب و جز آن و بفتح میم

و کسر لام نیز درست است

معلول - بیمار و در عرب بیمار را علیل گویند و بعضی هم معلول

بکار برده اند

مغبون - سست عقل - فریب خورده در خرید و فروخت - زیان رسیده

مغتاب - بضم میم، اسم فاعل از اغتیاب بمعنی در غیبت افتادن و بد

گفتن کسی را در نبودن او باشد و مغتاب یعنی بدگوی در

نهان دیگران و اسم مفعول هم در این باب مغتاب آید

مغفر - بکسر میم و فتح فاء، زره خود که زیر کلاه پوشند

‘معیل - مرد بسیار عیال، کسیکه زن و فرزند بسیار در نفقه و هزینه او باشد

‘مفتون - دیوانه، شیفته، دلداد

‘مقامر - بضم یکم، بردو باخت کننده - بگرو بازنده

‘مقعد - بضم میم، برجای مانده

‘مقلموت - بفتح یکم و دوم و ضم چهارم، ملك الموت - و بجای تا با

دال مهمله (مقلمود) نیز روایت شده است و نیز مکلموت

و ملقموت هم در بعضی از نسخه ها دیده شده و همه تحریفی

است از ملك الموت بزبان عامیانه

‘مقل - بضم میم و تشدید لام، مرد نیاز مند درویش که در او اندک

توانگری باشد

‘مکاس - بضم میم، نهایت تاکید و مبالغه باشد در کاری و معامله و

طلبی که از کسی کنند - مناقشه در داد و ستد

‘مکافات - پاداش دادن

‘مکرمه - بضم راء، بزرگی و جوانمردی و مردمی

‘مگر - شاید - کلمه ایست که در مقام تمنی گفته شود

‘ملقن - اسم فاعل از تلقین - فهماننده و تفهیم کننده و آموزنده

‘ملموس - آنچه برودست سوده شده

‘ملکوت - بزرگی و چیرگی - فرشتگان

‘ممتحن - بفتح حاء، مبتلا

‘من - منت نهادن

‘منادی زدن - اعلام کردن - جاز زدن - فریاد کردن

منبل - بروزن تنبل، بمعنی کاهل و بیکاره - بی اعتقاد - و بضم میم،
منکر و از راه و روش دور

مندل - دائره و خطی که اهل عزایم بوقت عزیمت خواندن گرد بر
گرد خود کشند

مندیش - مخفف میندیش، یعنی اندیشه مکن و باک مدار
منتجب - برگزیده و مختار

منت - بکسر میم، احسان و نیکوئی و آنچه نیکوئی در حق کسی
کرده شود

منتبت - مایه ناز و بزرگی - هنر و ستودگی مردم و آنچه بدان نازند
منهی - جاسوس - خبر رساننده - کار آگاه

موقوف - بازداشته - و موقوف کردن، بازداشتن
مولی - آقا - بزرگ

مه - باهاء غیر ملفوظ - افاده نابود گردیدن و بچیزی نیرزیدن کند
مانند مه این مه آن یعنی نه این ماند نه آن و بیشتر در
نفرین بکار رود یعنی نیست باد - و باهاء ملفوظ بمعنی مهتر و
بزرگ است

مولع - بفتح لام، حریص و آزمند

مهتر - بزرگتر و مقصود پیغمبر اکرم محمد مصطفی (ص) است

مهیّب - بفتح میم، آنچه از وی ترسند - ترسناک - وحشت انگیز

مینده - بفتح یکم و سوم، آرد گندم بیخته را گویند و نام حاوانی که
از شیر گوسفند و شکر پزند

میثاق - بکسر، عهد و پیمان

میغ - ابر و بخار تیره چسبیده بزمین
 میل - قلمی که روی تخته و مانند آنرا بدان نقش کنند
 ناچ - بفتح جیم پارسی، نوعی از تبر است که بتبرزین معروفست
 و سپاهیان بر پهلوی زین اسب بستند - سنان سر دو شاخ و
 نیزه کوچک

ناری - مخفف نیاوری
 ناسور - ریش و جراحت کهنه
 ناقه - بکسر قاف، به شده از بیماری
 نامیزد - یعنی آمیزش نکند
 نالان - ناله کننده را گویند در بیت سنائی بیمار ورنجور مراد است
 نالش - آواز بلند - ناله

نلوک - بفتح واو، نوعی از تیر است
 ناهمتا - بی نظیر و بی مانند
 ناهار - گرسنه

نبی بضم نون، قرآن
 نبیل - بفتح نون، تیز خاطر - هوشیار - زیرک در کار
 نجم - ستاره

نحیف - لاغر و نزار
 ندهات - پوشیمانی
 نرد - بفتح یکم، تنه درخت
 نرزد - مخفف نیرزد

نرگدا - گدایان بی شرم و زبردست و بسیار مبرم

نزول - فرود آمدن

نساء - بکسر اول، نام شهری در خراسان قدیم ظاهراً در نزدیکی
عشق آباد حالیه بوده است

نزهت - بضم نون، دوری- دوری از ناخوشیها و ناپسندیها- پاکی و نکوئی

نسناسی - دیو مردمی - بدسیرتی

نسل - بفتح، فرزند - آفرینش

نص - نص هر کلام ظاهر و صریح مجازاً، قرآن

نصحت آموزی - پند و اندرز گوئی

نصیب - بهره

نعم - بهشت

نقایه - چیز نابکار وردی

نفخه - يك بار دمیدن، قال الله نفخة واحدة

نفیر - فریاد و ناله

نگال - بفتح نون، عقوبت و سزا هر چه باشد- اشتها بر سوائی و فضیحت

نقور شدن - رمیدن - ترسیدن

نققات - جمع نفقه

نفقه و نفقت - خرج و هزینه . آنچه در مایحتاج صرف کنند

نقیب - مهتر و بزرگ و رئیس و بفارسی چاوش گویند

نگریدن - دیدن و نگاه کردن

نگریستن در گریبان - کنایه از بخود آمدن و متوجه خویش گشتن است

نمازی - پاک و خالی از هر گونه پلیدی

نمط - طریقه و روش - گروه و جمله

نمید .. مخفف نو مید

نوا - سامان و سر انجام - قوت و خوراکی - نغمه و آواز - ناله کردن

نوا - مخفف نوا - دانه خرما

نوازدن - خواندن ، ساز زدن

نوبالان - نور سیده و تازه بالنده

نوش - گوارا و سازگار و کنایه از آب حیات و حیات بمعنی زندگی نیز آید

نهاد - بکسر اول ، بنیاد - سرشت و بفتح ، روش و رسم و عادت

نهراسد - فعل نفی از هراسیدن ، یعنی بیم نکند

نهرالمعالی - نام محله از بغداد

نهفت - بکسر یکم ، بمعنی مصدری نهفتن و پنهان کردن - پنهانی - پوشیده

شدن و نیز فعل ماضی آید یعنی پوشید

نهفتن - پنهان کردن

نهمت - بفتح ، حاجت و نیاز

نهیب - بکسر یکم بر وزن فریب ، ترس و بیم - هیبت

نیام - بکسر نون ، غلاف شمشیر

نیاز - معشوق - محبوب و دوستدار

نیوش - امر از نیوشیدن باشد یعنی گوش کن - و شنونده را نیز گویند

وامق - نام عاشق عذرا

وبال - بفتح واو ، سختی و گرانی - عذاب - و هر کوکبی را در خانه

هفتم و بال اوست و آن حالت نحوست و ضعف آن باشد

وجد - بفتح عاشق شدن - و شیفته شدن - شیفتگی

وجیه - با قدر و منزلت - مهتر قوم

ورد - بفتح، گل

ورع - بفتح یکم و دوم، پرهیز کاری

ورم - بفتح واو وراء، آماس

وسع - فراخی و توانگری و دست رس و طاقت

وفد - گروه

وقاحت - جری بودن بر ارتکاب ناشایست و بزه - بی شرمی

وهن - سستی

ويحك - ويح بفتح واو کلمه ترحم است چنانکه ویل کلمه عذاب و

بعضی هردورا بیک معنی دانسته، یعنی ای نیک بخت و ای

خوب و فارسی آن ویک است و در مقام تاسف و تحسین بکار برند

هاضمه - آنچه سبب شکستن طعام در معده گردد و آنرا بگوارد

هان و هان - هان کلمه تنبیه است که در جای آگاهانیدن و تنبیه

کردن در کاری بکار برند خواه بطریق امر و خواه بطریق

نهی و هرگاه که از آن تأکید بسیار خواهند آنرا مکرر آرند

هبا - گرد و غبار هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب ریزهای خاک و

مجازا مردم نابخرد و بی نتیجه

هبات - وزنده

هبوط - فرود آمدن از بالا

هذیان - بفتح هاو ذال، بیهوده گفتن و گفتار بیهوده باشد و فارسیان

گاه آنرا بسکون ذال بکار میبرند چنانکه طالب آملی گوید

بس منفعلم زین دوسه هذیان که سرودم

زین پس من و سر پیش فکندن بر مشرب

هرزه - بیهوده

هراسیدن - بیم کردن - ترسیدن

هزل - بفتح بیهودگی، خلاف جد

هلاهل - بفتح یکم و کسر ها زهری را گویند که تریاق علاج آن

نتواند کرد و در ساعت بکشد بعضی گفته اند که هلاهل نام

جائی و محلی است از سند که بیخی در آن روید زهر

بسیار قوی و مهلك باشد و آن بیخ را زهر هلاهل گویند

فردوسی گوید

همانگاه زهری هلاهل بخورد

ز شیرین روانش بر آورد کرد

و در این بیت مولوی بمعنی خود زهر آمده

هر که این مسجد شبی منزل شدش

نیم شب مرگ هلاهل آمدش

هلا - بفتح، کلمه است برای استعجال و برانگیختن و تحریر کردن

هم پشت بودن - کمک و مدد کار یکدیگر بودن

همتا - شريك و نظیر و مانند - و بی همتا یعنی بی مانند

هم نك - بفتح حرف اول و سوم رفیق و همراه در راه رفتن

هم گاهه بودن - شريك بودن - هم پیشه بودن

هنگار - بفتح ها راه و بیراهه از لغات اضداد است

هیبت - ترس و بیم - با هیبت یعنی ترسناک - بزرگی

هیجا - بفتح هاء و الف مقصوره و ممدوده، جنگ و کارزار

هیضه - ناگوار افتادن طعام و باز گردان کردن غم و اندوه یا خوگر

شدن بدان و بازگشتن بیماری بعد بیماری و مقصود در اینجا

معنی اول است

هینه - بکسر، آهستگی و وقار

یار غار - دوست مشفق و مهربان

یازان - آهنگ کنان - خرامان

یازیدن - آهنگ کردن

یافه و یاوه - سخنان هرزه و بیهوده و پریشانست و یافه درای هرزگو

است چه درای مخفف در آینده صفت فاعلی در آئیدن

بمعنی گفتن است

یسار - ثروت و توانگری - چپ

یله کردن - رها نمودن

یک تیغ کردن - کنایه از راست و درست و برابر کردن

یوغ - چوبی که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند

